

نویسندگان: ریچارد لینکلتر،
ایتان هاوک و جولی دلی
مترجم: آراز بارسقیان

فیلمنامه‌ی
پیش از نیمه شب



پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک
و جولی دلپی

مترجم آراز بارسقیان

خواننده‌ی محترم،

این کتاب به صورت آزاد در اختیار شما قرار گرفته و شما نیازی نیست برای خواندن این کتاب مبلغی به شخص یا گروه خاصی پرداخت نمایید. مترجم این اثر را بدون هیچ وابستگی به گروه یا شخص خاصی در اختیار شما قرار داده ولی اگر شما از خواندن فیلمنامه لذت بردید و دوست داشتید، می‌توانید مبلغ سه هزار تومان (۳۰/۰۰۰ ریال) به شماره حساب بانک پاسارگاد ۲۰۱۸۰۰۰۱۱۳۳۱۰۲۴۱ و یا شماره کارت ۵۰۲۲۹۱۰۲۶۳۵۷۲۲۶ بانک پاسارگاد به نام مترجم واریز کرده و در ادامه‌ی راهی که در پیش گرفته کمک کنید.

و می‌توانید با مترجم از راه‌های زیر در ارتباط باشید:

www.instagram.com/arazbr

www.facebook.com/araz.barseghian

Araz57@yahoo.com

با سپاس

آراز بارسقیان

پیش از نیمه شب

فیلمنامه: ریچارد لینکلتر، جولی دلپی و ایتان هاوک
کارگردان: ریچارد لینکلتر

بازیگران:

جسی	ایتان هاوک
سلین	ژولی دلپی
هنک	شیموس دیوی - فیتتربیک
پاتریک	والتر لاسلی
آنا	آرینا لابد
آخیلیس	یناس پاپادوپولوس
آریادنا	آتینا راشل سنگری
استفانوس	پانوس کورونوس
ناتالی	زینا کاروگلوپولو

سال ساخت: ۲۰۱۳

برای هدی

- مترجم

داخلی: فرودگاه - بعد از ظهر

جسی و هَنک چهارده ساله در یکی از فرودگاه‌های کشور یونان دارند راه می‌روند.

جسی همه چیزت رو برداشتی دیگه؟
 هَنک اوهوم.
 جسی خیال داری تمام پرواز رو بشینی بازی کنی یا اینکه زحمت می‌دی لای کتابتم بازی کنی؟
 هَنک نگران نباش، لاشون رو باز می‌کنم.
 جسی اگه برات ایمیل زدم، از جواب دادن در نرو، باشه؟ بد نیست بذاری پدر پیرت بدونه داری چه کار می‌کنی و به چی فکر می‌کنی.
 هَنک آهان.
 جسی اگه خواستیم می‌تونیم هفته‌ای یه بار با هم اسکایپ کنیم.
 هَنک باشه...
 جسی کاری طراحی‌های برای اون پروژه‌ی علومت رو گرفتی؟
 هَنک آره گمونم بهم بدن.
 جسی خوبه، به نظرم خیلی خوبن. واقعاً خیلی خوبن.
 هَنک ممنون.

به بوفه‌ی کوچکی که در فرودگاه است می‌رسند. هَنک دو بسته خوردنی برمی‌دارد.

جسی باطری لپ‌تاپت شارژه؟
 هَنک آره.
 جسی تا رسیدی خونه اولین کاری که می‌کنی چیه؟
 هَنک نمی‌دونم.
 جسی واقعاً از رابطه‌مون خیلی خوشحالم. می‌دونی، فقط بحثه - جواباته که خیلی...
 هَنک (می‌پرد وسط حرفش) جوابام خیلی چیه؟
 جسی پول خوردنی‌ها را پرداخت می‌کند.

جسی لطفاً کن پیانو زدن رو کنار نذار، باشه؟ استعدادش رو داری و تو مدرسه خیلی برات وقت تمرین پیانو می‌ذارن... یادت نره، موسیقی چیزیه که تو زندگیت به کارت می‌آد، برات خیلی مفیده. این از این و یادت نره که — تو اون عروسکای خیابون سِسمی رو می‌خوای دیگه آره؟ خیلی خوبن.
 هَنک آره.
 جسی پس می‌خوای. (به صندوق‌دار) Yassou. بفرمایین. ممنون. باشه.

باقی مانده پولش را می‌گیرد و با هم به طرف گیت خروجی می‌روند.

جسی می‌دونی، فکر کنم بتونم اکتر پیشت باشم. سعی می‌کنم به اولین تک نوازیت برسم و بعدشم اگه تونستیم با هم یه فوتبال بزنیم.
 هَنک ممکنه امسال نتونم فوتبال بازی کنم.

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

جسی: اوخ، باور کن این اشتباه خیلی بزرگیه.
 هنک: بازیم زیاد خوب نیست.
 جسی: ای بابا چی می گی؟ تو خیلی هم خوبی.
 هنک: خُب نرفتم اردوی تمرین تابستونی، دوباره از نو شروع کردن دیگه سخته.
 جسی: آره خُب، ولی برای مربیت شرایط رو توضیح بده — بگو بابات اروپا زندگی می کنه و می خواستی تابستونو اونجا باشی و از این حرفا دیگه. بنداز گردن من. بگو تقصیر پدرمادرمه ولی خودم می خوام فوتبال رو جدی ادامه بدم.
 هنک: ولی من نمی خوام فوتبال رو جدی ادامه بدم بابا. برام جدی نیست.
 جسی: خُب لازم نیست همین الان تصمیم بگیری. فقط بهش فکر کن. من حرفم اینه که بازی دسته جمعی خیلی مهمه، متوجه ای؟

به محل بازرسی رسیده اند.

جسی: رسیدیم دیگه. من این فرودگاه رو خیلی دوست دارم، تو چطور؟
 هنک: واقعاً عالیه.
 جسی: آره می دونم خیلی باحاله، نه؟ از اینکه داری برمی گردی پیش مامانت خیلی هیجان زده ای؟
 هنک: آره، تازه همه ی دوستام هم می بینم.
 جسی: آره درسته. پاسپورت و کارت پرواز و اینات همراهات؟ آره. خودت تنهایی می تونی با آدمای فرودگاه ارتباط بگیری؟
 هنک: آره قبلاً هم تنها سفر کردم.
 جسی: آره ولی الان یه کم فرق می کنه. فقط یادت نره، وقتی هواپیما نشست از جات تگون نخوری. یکی از مسئولای فرودگاه می آد و می بردت تا خروجی، باشه؟
 هنک: من مشکلی ندارم.
 جسی: باشه. خوبه. خُب پسر، این دیگه آخرشه آره؟ آره. بیا این جا ببینم.

همدیگر را در آغوش می گیرند.

جسی: تمام سعی مو می کنم به تک نوازیت برسم. باشه؟
 هنک: می دونی نیومدی هم نیومدی.
 جسی: چرا این طوری می گی؟
 هنک: ببین، نمی خوام بهت بربخوره، ولی برام راحت تره که نیایی تک نوازم.
 جسی: چرا آخه؟
 هنک: راحت ترم همون آخر هفته بیایی سر بزنی.
 جسی: ولی... می خوام پیانو زدن تو تماشا کنم.
 هنک: ببین، دلیلش فقط اینه که مامان خیلی ازت متنفره. اگه اون جا باشی استرس می گیره و اون وقت منم بهم می ریزم.

جسی به نفری که پشت سرش ایستاده اشاره می کند ازش جلوتر بایستد.

هنک: ضمن اینکه وقت نمی کنیم با هم بریم بیرون.
 جسی: نگران مامانت نباش، یه کاریش می کنیم، می تونیم... نمی خوام بی خودی دلواپست کنم. متوجه ای؟ یعنی... خودت می دونی که چقدر دلم برات تنگ می شه، آره این رو می دونی که؟

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

هنک با سر تائید می کند.

جسی چرا فکر می کنی هنوزم ازم متنفره؟
هنک نمی دونم. فکر کنم اون بیشتر از دانیل متنفره تا تو.

هنک باز یگوشانه مشتش به جسی می زند.

هنک خودتو ناراحت نکن. یه راهی پیدا می کنم. باید همین کارو بکنیم.

جسی آره. ولی می پرسم می تونم منم کمکی بکنم؟

هنک نمی دونم.

جسی ولی می دونی که دوستت دارم، درسته؟

هنک آره.

جسی آره درسته.

هنک آره می دونم. این بهترین تابستون زندگیم بود.

جسی راست می گی؟

هنک آره.

جسی خُب بهترین تابستون عمر منم بود. دیدی بهت گفتم این سفر یونان زیادی خوش می گذره.

هنک خوش هم گذشت.

دیگر وقتی ندارند.

جسی خوبه. درست شد. دوستت دارم رفیق.

هنک منم دوستت دارم بابا.

جسی خوبه دیگه باهام دست بده ببینم. درست شد، حالا برو.

هنک خدا حافظ.

جسی خدا حافظ، می بینمت. (آه می کشد)

هنک به طرف باجه ی بازرسی می رود. جسی رفتش را تماشا می کند و بعد آرام به طرف خروجی می رود.

خارجی: فرودگاه - بعد از ظهر

جسی را دنبال می کنیم که از فرودگاه بیرون می آید و به طرف پارکینگ می رود، آن وقت سلین را می بینیم که بیرون ماشین ایستاده و دارد با تلفن صحبت می کند.

سلین (به فرانسه) Oui, oui. Okay.

در حین اینکه جسی و سلین در ماشین می نشینند تصویر می گردد روی دو دفتر شش ساله که در صندلی عقب ماشین به خواب رفته اند. بله آن دو بچه دارد شده اند: نینا و اِلا. دو دختر دوقلو. از فرودگاه دور می شوند.

داخلی: ماشین - بعد از ظهر

با ورودشان به بزرگراه سلین هم سعی می کند بحث پشت خطش را جمع و جور کند.

سلین (پای تلفن) Oui, oui, Lucia. Au'voir. Okay. Bon. Trè s bien. Merci.

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

جسی چه خبره؟
 سلین قبول نکردن.
 جسی تورینای بادی رو؟
 سلین شیش ماه باهاشون کل کل کن، آخرش این. همه هم قبول داشتن که به نفع کل منطقه ست...
 جسی آهان. خُب پس چی شد؟
 سلین ...حالا یه مرتبه می گن تپه ها رو بدریخت می کنه. منظرهش رو بهم می ریزه و خراب می کنه.
 جسی ای بابا. فکر کردم کار تمومه.
 سلین تموم بود! عملاً تموم بود —
 جسی خُب حالا شاید —
 سلین کفر آدمو در می آرن.
 جسی می تونن یه مرتبه بزَنن زیرش؟
 سلین آره که می تونن. دیدی که زدن. همین. تو یه چش بهم زدن تموم شد.
 جسی متأسفم.
 سلین نه نه فقط حرص آدم در می آد. دیگه نمی تونم تحمل کنم. (درنگ) می رم سراغ اون کاری که با رمی می خواستیم بکنیم.
 جسی نه. نه تو نمی ری براش کار کنی.
 سلین چرا نرم؟
 جسی می خوام بری برای دولت کار کنی؟
 سلین خُب فکر می کنم دولت فرق داره. ما قانون می خوایم. تا قانون نباشه چیزی پیش نمی ره.
 جسی این تنها راهش که نیست. تیم تون کار خیلی خوبی انجام داده.
 سلین خُب می دونی بهش فکر کردم. باید این راهو انتخاب کرد.
 جسی باشه. ولی بذار یادت بندازم که تو از اون یارو خوشت نمی آد. تمام مدتی که سری قبل داشتی براش کار می کردی، فقط غُرشو بهم می زدی.
 سلین آره آره. می تونه آدم عوضی ای هم باشه، ولی کار انجام می ده. از حالا به بعد منم می خوام همین طوری باشم —
 جسی باشه.
 سلین می خوام یه آدم عوضی جدی باشم، قبوله؟ قبوله.
 جسی باشه. می دونی هر بار که اون یارو رو نگاه می کنم توش فقط جاه طلبی می بینم. بیخشنا ولی من بهش اعتماد ندارم. تنها دلیلی هم که سراغ کارای غیرانتفاعی رفته اینه که بقیه بیفتن به موس موسش.
 سلین برام اصلاً مهم نیستش، افتاد؟
 جسی آره افتاد و فکر می کنم آخرش به بدبختی بیفتی. افتاد؟ اون همه بحثای سیاسی و مصالحه کردن و —
 سلین مهم نیست. تصمیمو گرفتم. خسته شدم از بس سنگ انرژِ مثبت بردم رو تپه و بعد برگشتنش روی زمینو تماشا کردم.
 جسی این همون یارو نیست که طرف دستیاراش و کارمنداش خودکار پرت می کنه؟
 سلین ببین باید این کارو یه سال پیش می رفتم سراغش. از حجم کارش یه کم ترسیدم ولی بهترین فرصت ممکن بود و این بار می رم سراغش.
 جسی باشه. فقط مطمئن؟
 سلین نه از هیچی مطمئن نیستم، افتاد؟

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلپی

پیش از نیمه شب

- جسی باشه باشه —
- سلین بین خودت می دونی چه بلایی سر بقیه می آد وقتی برم، درسته؟ عین فرانکوزی. باور کن، خیلی روم حساب می کنن. نظرت چیه؟ کارو بگیرم یا نه، بگیرم... باید بگیرم؟
- جسی آم، نه نه نه، به من چه؟ فقط نمی خوام بینم از رو عصبانیت داری تصمیم می گیری، اونم به خاطر چی؟ یه مسئله ی چرند سر یه مشت آسیاب بادی.
- سلین نه! مگه فقط ماجرای آسیاب بادی هاست؟ کل تابستونو دارم بهش فکر می کنم.
- جسی می دونم داری فکر می کنی. می دونم.
- سلین ...و باید انجامش بدم. و انجامش می دم!
- جسی خیلی خُب هر کاری دوست داری بکن، فقط این قدر دیگه نگو!
- سلین می کنم! شد؟ خدایا. ای کاش همه چی این قدر پیچیده نبود. بین اگه برم اوضاعم خراب می شه، اگه هم بمونم بازم اوضاعم خراب می شه...
- جسی (می خندد) هیچ کاری بی ضرر نیست.
- سلین آره مرده شور دنیا رو ببرن با این وضع.
- جسی همینه دیگه عزیزم.
- سلین خدای من. بالاخره اومدیم تعطیلات و دخترا بعد از دو هفته مریض شدن.
- جسی یا پسر سالمی که تو یه دنیای دیگه زندگی می کنه.
- سلین یا عشق زندگیت نتونه وسایلی که پشت سرش می ریزه رو مرتب کنه و هنوز یاد نگرفته چطوری می تونه صورتشو درست بزنه.
- جسی عشق زندگیت کیه؟ نگو نگو داری کاپیتان تمیزکونو می گی، نگو! آره خودش؟
- سلین کاپیتان تمیزکن! کاپیتانی که این همه ساله یه سری هم به ما نزده!
- جسی خانومی بگو بینم، الان دقیقاً تو زندگیت چی کم داری؟
- سلین برمی گردد تا دوقلوها را نگاه کند.
- سلین خدایا! نیگاشون کن؛ چقدر ماهن! عین دوقلوهای بهم چسپیدن! خدای من باید عکسشونو بگیرم.
- با موبایلش ازشان عکس می گیرد. جسی عقب ماشین را می گردد، ولی چیزی که می خواهد را نمی تواند پیدا کند.
- جسی ...إلا اون سیبه رو تا ته خورد؟
- سلین می خوام لقمه رو از دهن بچفت بگیرم؟
- جسی آره.
- سلین دستش را می برد صندلی پشتی و سیبی نیمه گاز زده از صندلی برمی دارد.
- سلین بیا. لک زده.
- جسی آهان، یه جاش هنوز سالمه.
- تکه ی سبز سیب را گاز می کند. سلین دارد با دوربین موبایلش ازش فیلم می گیرد.
- سلین إلا اینم سند دزدی بابات. اگه دل پیچه و بی اشتها یی گرفتی تقصیر من ندازی. ندازی گردن مامانت باشه؟
- جسی إلا این سیب خانواده ست. دارم بهت ارزش قسمت کردن رو بهت یاد می دم. دوست دارم عزیزم.

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

سلین: اوا چقدر ماه. شما دختری خاطره‌ای از تعطیلات یادتون می‌مونه.
جسی: آره حتماً. برای مامانم همین طوریه. خاطره‌ای که از بچگی من داره با خاطره‌ی خودم یه دنیا فرق می‌کنه. می‌شه دیگه ازم فیلم نگیری لطفاً؟

سلین: موبایل را کنار می‌گذارد.

سلین: خدایا. مامانتو خیلی دوست دارم. تو همیشه بهش سخت می‌گیری.
جسی: به خاطر اینکه سالای بدبختی منو ندیدی. فقط روزای خوشمو دیدی.
سلین: «سالای بدبختی.» منو یاد بدبختی انداختی... تا حالا داستان پیشی کلئوپاترامو گفتیم؟ نگفتم؟ فکر کنم اگه تعریف کنم یادت بیاد. وقتی کوچیک بودم یه گربه داشتم اسمش کلئوپاترا بود و هر سال بهار از روی حصارا می‌پرید اون طرف و حامله برمی‌گشت و دقیقاً دو تا بچه می‌زایید.
جسی: فقط دو تا؟

سلین: آره دو تا. هر بار، هر سال دو تا. همینه که یادم مونده. یه روز، سی سالم شده بودم و با بابام داشتیم نهار می‌خوریم که یاد کلئوپاترا افتادم و براش تعریف کردم — اونم نه گذاشت و برداشت گفت «سخت‌ترین جاش جایی بود که باید پیشی کوچولوها رو می‌کشتیم» من از تعجب شاخ در آوردم! حالا اینو داشته باش، کاشف به عمل اومد که هر بار هفت تا بچه می‌زاییده —

جسی: نه...

سلین: ولی بابام پنج تا رو می‌کشته —

جسی: ای بابا.

سلین: — می‌نداختشون تو کیسه‌زباله و یه ظرف اِتر خالی می‌کرده روشون.

جسی: (می‌خندد) چقدر ضایع.

سلین: یادش رفته بود که بچه بودم با مامانم بهم دروغ می‌گفتن.

جسی: چطوری تصمیم می‌گرفت کدوما رو بکشه؟

سلین: خُب این سؤالی بود که خودم ازش پرسیدم. ازش پرسیدم خوشگل‌ترا و نازترا رو انتخاب می‌کرده؟ یه مرتبه زد زیر گریه.

جسی: آهان.

سلین: بیچاره بابام.

متوجه می‌شوند که دارند از کنار خرابه‌هایی باستانی عبور می‌کنند.

سلین: هی بهشون گفته بودیم نگه می‌داریم. می‌خوان خرابه‌ها رو ببینن.

جسی: آره ولی لازمه نگه داریم؟

سلین: خُب الا خیلی دلش می‌خواست.

جسی: آره ولی چرا لازمه از خواب بیدارشون کنیم؟

سلین: نمی‌دونم.

جسی: خودت می‌دونی، بی‌خیالش. موقع برگشتن فرودگاه بهشون نشون می‌دیم.

سلین: می‌دونی که این کارو نمی‌کنیم.

جسی: آره نگه نمی‌داریم.

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلپی

سلین	باشه.
جسی	بیا دیگه، می گیم گور بابای مخروبه های باستانی! اصلاً شماها چه چیز باحالی دارین؟
سلین	هه! یکیشونو که دیدی انگار همه رو دیدی! وای خدا، ما واقعاً پدر مادر گندی هستیم. باید نگه می داشتیم.
جسی	ای بابا چیزی نیست.
سلین	فرهنگه. بدو دور بزن.
جسی	آم خودت می دونی که باید یه شخصیتی به این بچه ها بدیم، می گیری منظورم چیه؟
سلین	آره آره.
جسی	داریم بهشون یه درس مهم یاد می دیم. اونم اینکه که اگه بخوای چرت بزنی، تو این دنیا بازنده ای.
سلین	آره وقتی بچه ها تو کمپ ترک اعتیاد بودن می گن «به خاطر اینکه بابامون می گفت اگه چرت بزنی باختی، معتاد شدیم و هیچ وقت نتونستیم راحت بخوابیم.» می بینی بازم گردن توئه.
جسی	(می خندد) باشه باشه. ما پدر مادر گندی هستیم.
سلین	می دونم.
جسی	جدا شدن از هنک خیلی بد بود.
سلین	چرا، ناراحت بود؟
جسی	نه نه. گفت بهترین تعطیلات تابستون عمرشو داشته.
سلین	حُب اینکه عالیه! بین من زیاد نگرانش نیستم. باهاش گپ زدم، می دونی دغدغه ی زندگیش چیه؟
جسی	چیه؟
سلین	جوشای صورتش و نظر دخترا درباره ش. گمونم پسر باید به پدر بکشه دیگه.
جسی	منظورت؟ مگه من این طوری ام؟
سلین	نه که نیستی!
جسی	چی نیستم؟
سلین	تو هم درست عین هنک فکر می کنی.
جسی	چی؟
سلین	همه ش تو فکر زنا هستی! بین — شکایت نمی کنم. تو به من خیلی می رسی، بحثی نداره. ولی همیشه چشات دنبال دیگرونه.
جسی	چشام دنبال کسی نیست.
سلین	چرا هست.
جسی	چشام دنبال دخترا نیست! (با لهجه ی اسپانیایی) من چشمامو باهاشون سیراب می کنم.
سلین	اوف اوف.
جسی	آره.
سلین	از اون اسپانیاییه خوشم اومد. اسپانیایی بود یا یونانی؟
جسی	(لهجه ی اسپانیایی) نمی دونم اهل کجام ولی عین خرس مو دارم.
سلین	(خندان) حُب فکر کنم... می دونی که هنری ممکنه بتونه.
جسی	چی رو؟
سلین	با اون دختر کوچولو — ملانی — دوست بشه.
جسی	نمی دونم. هنری ازش خوشش اومده بود ولی...

سلین وا شوخیت گرفته؟
جسی چه شوخی ای؟
سلین فکر می کنی چرا گفت بهترین تعطیلات تابستونیم بود؟
جسی چون دوتایی با هم خیلی خوش گذروندیم؟
سلین جسی...
جسی نه هان؟ خُب چی، فکر می کنی اون دوتا... فکر می کنی اون دوتا —
سلین آره پس چی.
جسی فکر می کنی با هم دوست شدن؟
سلین بیشتر از دوست! آره. قبول، قول دادم که به کسی نگم ولی دیگه. با هم دوست شدن. همین.
جسی بهت دیگه چی گفت؟
سلین نباید بهت بگم، به خاطر همین بهت نمی گم ولی —
جسی بگو دیگه.
سلین باشه. بهم گفت نگرانه — می دونی ازم پرسید که چطوری باید با یکی بیشتر دوست شد و بوسیدش.
جسی اینو از تو پرسید؟
سلین آره. ولی پسرت خیلی — خیلی ماهه. عصبی شده بود، سرخ شده بود و عین بچه کوچولوها لپشو گاز می گرفت. خیلی ماه بود.
جسی آه. پس بالاخره با ملانی دوست شد.
سلین آره.
جسی حالا چی می شه؟
سلین نمی دونم. احتمالاً تو فیس بوک همو آد کنن، یه کم با هم چت می کنن و بعدشم تموم می شه.
جسی هی — اگه کل زندگیشونو با هم موندن چی؟ هان؟
سلین خیلی سنتی ایه! یه موقع هایی از خودم می پرسم —
جسی نه، منظورم این نبود که — منظورم —
سلین چرا شبیه این دختر بچه های دوازده ساله شدی؟
جسی من فقط، فقط —
سلین منظورم اینه که اصلاً یادته اولین عشقت کی بود؟
جسی آه، آره یادمه. تو بودی.
سلین آه بس کن. همچین صحبت نکن که انگار تا بیست و سه سالگی آفتاب مهتاب ندیده بودی. من که —
جسی نه تو گفتی «عشق اول» نه موردای دیگه!
سلین باشه. خیلی خوب. یعنی می خوام بگی من اولین زنی بودم که عاشقش شدی؟
جسی آره. تقریباً. اولین کسی که واقعاً باهاش احساس نزدیکی و دوستی کردم. مطمئنم.
سلین من که فکر نمی کنم.
جسی چیه؟ می خوام بگی من اولین عشق تو نبودم؟
سلین (درنگ) نه معلومه نبود.
جسی اوخ. نه، فقط — خُب فکر کردم بودم.
سلین نه. (می خندد) جسی بس کن. خیلی احمقانه ست.

پیش از نیمه شب

- جسی چیزی نیست، چیزی نیست. اصلاً موضوع مهمی نیست.
- سلین نیست؟ باشه. چند سالتِه؟ بس کن دیگه!
- جسی چهل و یه سالمه و فقط عاشق تو بودم.
- سکوت، بعد خنده‌ی هر دو.
- سلین خیلی خیلی داری برای این شبِ خلوتمون برنامه‌ریزی می‌کنی‌ها، نه؟
- جسی معلومه. همه‌ی مهماتم با خودم آماده کردم.
- سلین من گیر به تینیجر آمریکایی افتادم. باورم نمی‌شه. لازمه همه‌ی این کارا رو بعداً بکنیم؟
- جسی چی؟ آهان آره دیگه. پاتریک خیلی هم خوشحال می‌شه. آریادنی و استفانوس هم اونجان و می‌خوان با بچه‌ها یه دورهمی حسابی بگیرن — بهشون خوش می‌گذره.
- سلین نه نه نه منظورم هتله، منظورم اینه که مطمئن نیستم که امشب بخوام —
- موبایلش زنگ می‌خورد. جواب می‌دهد.
- سلین (پای تلفن) سلام عزیزم. آره. باشه باشه، باشه باشه. حُب حُب، چیزی نیست. خوبه! از لندن بهم زنگ بزن. پرواز خوش. بای.
- جسی به موبایل اشاره می‌کند، می‌خواهد بگیردش، ولی سلین قطع کرده.
- جسی ولی — ولی —
- سلین بهشون گفتن همه چیو خاموش کنن، می‌خوان پرواز کنن و من ازش خواستم از هواپیما بهم زنگ بزنه؛ نمی‌خواستم موقع پرواز باشه. (درنگ) چیه؟
- جسی من — نمی‌دونم. نمی‌دونم. (آه می‌کشد) فکر نمی‌کنم بتونم این طوری ادامه بدم.
- سلین چرا؟
- جسی فقط هر تابستون، هر کریسمس، می‌دونی عین می‌مونه که —
- سلین می‌دونم. حال منم هر دفع بد می‌کنه.
- جسی می‌دونی خیلی هم بد نمی‌شد اگه من — عین این می‌مونه که فرستادم مدرسه شبانه‌روزی. فقط — نمی‌دونم... اگه من و مامانش یه کم با هم بهتر کنار می‌اومدیم.
- سلین می‌دونم. عین این می‌مونه که داره می‌فرستیم پشت خطوط دشمن.
- جسی می‌دونم. راستش این بار برام خیلی سخت بود. پاییز یعنی سال اول دبیرستان می‌شینه! چهار سال دیگه که بگذره رو پای خودشه.
- سلین حُب شاید خبر خوب هم همینه. فقط چهار سال دیگه باید این ماجرا رو ادامه بدیم.
- جسی نه نه نه. این چهار سال خیلی حساسه. فکر می‌کنم باید پیشش باشم. انگار فقط یا الانه یا هیچ‌وقت، متوجه‌ای؟
- سلین نه. نمی‌فهمم چی می‌گی؟
- جسی گمونم خیال می‌کردم یه طورایی می‌تونه پیش ما بمونه. از یه جایی باهامون همراه بشه. اما یه‌هوایی همه چیز تند شد و آخرش بین به کجا رسیدیم! وقت دبیرستانش شده. کلی دختر سر راهشه... چشم که باز کنی می‌بینی داره فرم‌های ورود کالجو پر می‌کنه.
- سلین آره راست می‌گی! شاید وقتشه. یعنی... گمونم واقعاً وقتشه. همه‌ی اینا رو به مامانش بگو و بین می‌تونه بذاره بیاد پیش ما. هُنک خیلی خوشش می‌آد، می‌تونیم بذاریمش مدرسه‌ی دوزبانه —

جسی	ممکن نیست چنین اتفاقی بیفته، ممکنه؟ ممکن نیست چیزی رو که قانون وادارش نکنه بهم بده.
سلین	می خوای دوباره به اون وکیله زنگ بزنی؟
جسی	نه. ازش خوشم نمی آد. افتضاحه.
سلین	می خوای به مامانش زنگ بزنی؟
جسی	لطفاً نه. هیچ وقت دیگه این کارو نکن.
سلین	آره می دونم و دیگه نمی کنم.
جسی	بین اون حتی بلد نیست که توپ بیس بال پرتاب کنه.
سلین	چه اهمیتی داره؟
جسی	اون فقط... به بازوش فشار می آره. عین دخترا توپ می ندازه.
سلین	گناه تو نیست.
جسی	چرا هست. یه پدر باید بهت این چیزا رو یاد بده.
سلین	باشه، اون بیس بال دوست نداره، درسته؟ کی می تونه سرزنشش کنه.
جسی	نه این فقط یه نمونه بود، متوجه ای؟ یه استعاره برای همه چیز جسی. داره چهارده سالش می شه و پدر باید بالا سرش باشه.
سلین	جسی. من نمی آم شیکاگو.
جسی	خُب مگه من ازت خواستم بیایی؟
سلین چشم می گرداند.	
جسی	اینو دیگه از کجاست درآوردی هان؟ داشتم بلند فکر می کردم. این تنها چیزی بود که به خودم قول داده بودم انجام ندنم و حالا می بینم که دارم انجامش می دم.
سلین	خُب... گوش کن، تو پدر معرکه ای هستی. اون عاشق رابطه ای که تو داری، عاشق نامه هایی که بارش می فرستی و —
جسی	اون حتی نامه هامو نمی خونه.
سلین	نه خیر، می خونه؛ فقط عین تو از نوشتن حرف نمی زنه.
جسی	می دونم اگه این دوره رو از دست بدم، دیگه نمی تونم جبرانم کنم.
سلین	خدای من.
جسی	چیه؟
سلین	این جا آخر خطه.
جسی	چی داری می گی؟
سلین	آدما از همین نقطه از هم جدا می شن.
جسی	وای خدای من. تو فقط می خوای... پیاز داغشو زیاد کردی.
سلین	نه نه. داره نقطه اش رو معین می کنم. امروز تو بمب ساعتی ای رو روشن کردی که زندگیمونو نابود می کنه.
جسی می خندد.	
سلین	آره. بین دیگه.
جسی	آره. خُب اول از همه اینکه تو بمبو راه نداشتی، باشه، تو تاریخشو تنظیم کردی و یه تایمر گذاشتی که —
سلین	آهان باشه، هر چی! هر چی که هست باشه.

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلپی

پیش از نیمه شب

جسی — به خاطر همین که به ثانیه افتاده.
 سلین از اول ثانیه انداز داشت. حُب می دونی چیه؟ همین الان داره ثانیه می ندازه. و آخرش همینه.
 جسی درسته.
 سلین تو احساس رضایت نمی کنی و می ندازی گردن بقیه، خشم بیشتر می شه، همه چی آروم آروم فاسد می شه و تو خورد می شی. همینه.
 جسی داری اینا رو می گی که دهنمو ببندی.
 سلین اصلاً! اصلاً!
 جسی می دونم همینو می خوای. داری همین کارو می کنی. آره.
 سلین نه نه نه نه. راستش کلاً در تعجبم که چطوری این همه وقت با هم موندیم.
 جسی باشه باشه. دوباره اغراقا شروع شد —
 سلین یه دوره ای تو خط موازی کنار هم حرکت می کردیم ولی حالا از هم رد شدیم، خطای همو بریدیم، من می رم غرب، تو می ری شرق. جداً باور کن همین طوری اتفاق می افته. همچین چیزی رو دیدم. باشه؟ کاترین الکساندر —
 جسی شوخیت گرفته نه؟ شوخیت گرفته.
 سلین حُب نه! شوخیم گرفته. و نه، نگرفته، افتاد؟ (درنگ) فقط — همینه.

در حین صحبت های سلین دخترها از خواب بیدار می شوند. یکی از دخترها، اِلا خواب آلود می گوید:

اِلا تا خرابه چقدر دیگه مونده؟
 سلین آم چیزی نمونده.
 جسی آره عزیزم، می دونی ما تصمیم گرفتیم موقع برگشتن، تو راه فرودگاه کنارشون نگه داریم.
 سلین دقیقاً
 جسی باشه؟
 سلین پس ما زود راه می افتم، درسته؟ آره.
 جسی آره آره.
 اِلا سیبم چی شد؟
 سلین سیب. La pomme, elle etait fini, cette pomme. مگه نه؟

خارجی: فروشگاه دهکده ی ماهیگیری — بعد از ظهر

آن ها کنار مغازه ای در یک دهکده ی ساحلی که بیشتر آدم هایش ماهیگیر هستند نگه می دارند و شروع به بیرون آمدن از ماشین می کنند. سلین با دخترها فرانسه صحبت می کند.

سلین لیستو بده من.
 جسی من لیست ندارم.
 سلین تو کیف پولته.
 جسی اوهوم.
 سلین تو کیف پولت.
 جسی باشه.

کیفش را در می آورد و آن را به سلین می دهد. سلین به سرعت لیست را در می آورد.

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

سلین Voila!

رو می کند به دخترها.

سلین خُب من ژنرال! سروان نینا. (به فرانسه بهش می گوید چه کند)

نینا Oui!

جسی از کی تا حالا درجه تیمساری گرفتی؟

سلین تیمسار منم، مفهومی؟

جسی اوهوم.

سلین سروانِ لا. (به فرانسه بهش می گوید چه کند)

لا Oui!

سلین سرجوخه نظافتچی، تو دست به هیچی نمی زنی.

جسی Oui. D'accord.

خارجی: نزدیکی خانه – بعدازظهر

ماشین وارد ملکی ساحلی می شود. بیرون می آیند و دخترها تمام مسیر تا خانه را می دوند.

خارجی: خانه ی پاتریک – بعدازظهر

در پاسیوی بیرون خانه جسی به همراه سایر مهمان ها دارند فوتبال بازی می کنند.

خارجی: خانه ی پاتریک – بعدازظهر

منظره ی زیبای روبه دریا، پاتریک دارد به داستانی که نانالی تعریف می کند گوش می دهد.

خارجی: خانه ی پاتریک – بعدازظهر

در باغچه ای کوچک، سلین، نینا و لا سبزیجات می کنند. سلین از تماشای ارتباطی که دخترهای با طبیعت و خاک می گیرند بسیار سرخوش است.

سلین اون سرخه.

لا C'ela?

سلین Tres bien... خوبه. فلفلم بردار.

خارجی: خانه ی پاتریک – بعدازظهر

جسی، پاتریک و استفانوس در دورترین نقطه ی پاسیو از خانه دارند استراحت می کنند. آن جا نمای زیبایی روبه دریا دارد.

استفانوس راستش من جفتشو خوندم. اولینش اسمش بود «اون بار» و دومیش اسمش بود «این بار».

جسی اولیش اسمش بود «این بار» و دومی اسمش بود «اون بار».

استفانوس آره.

جسی بین خودمون تو خانواده یه شوخی ای داریم که می گیم «این» باعث شد دوباره همو پیدا کنیم و از «اون» برای خودمون آپارتمان خریدیم.

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

پاتریک آهان.

استفانوس خُب برای سلین باید یه خورده ناجور باشه نه؟ منظور تصویری که ازش تو کتاب دادی.

جسی چرا؟ فکر کنم بهش عادت کرده.

استفانوس اما دومی خیلی گرماش بیشتره. اون جایی که مرده سوار هواپیما نمی شه، اون قدر پیش زنه می مونه که دیگه انگار هیچ فردایی در کار نیست. منظورم اینه که تو واقعیت هم همین طوری بود؟

جسی شانه بالا می اندازد.

استفانوس کتاب سوم جسی رو خوندی؟ از دوتای اول خیلی بهتره.

جسی نوشتنش از جمع نوشتن دوتای اول بیشتر وقتمو گرفت.

استفانوس نه سومی رو نخوندم. یعنی زنم بهم داد که بخونمش اما یه خورده برام طولانیه. حتی اسم کارم طولانیه. اسمش چی بود؟

جسی «بازیگرای نمایش کمتر دیده شده اما زیاد اجرای شده ی نمایش گذار سریع.»

استفانوس خُب دیدین، منظور منم همینه.

جسی آه خُب فقط تو نیستی. همه فکر می کنن طولانیه.

پاتریک کتاب بهتریه. توش سعی کرده یه قدم بزرگ برای خودت برداری. (به یونانی) دو تای اول رو مرز حرکت می کردن.

استفانوس (به یونانی) واقعاً؟ نظرت اینه؟

جسی بهم دارین چی می گین؟

استفانوس نه، اون می گه از همه ی کتابت خوشش می آد. جدی می گم، همینو گفت...

جسی می خندد.

داخلی: آشپزخانه — بعد از ظهر

ناتالی، آریادنی و سلین پشت میزی در آشپزخانه نشسته اند و دارند سبزی خورد می کنند.

سلین من که عاشق این جا شدم. واقعاً عالیه. می تونم... می تونم همه چیو بو بکشم. بوشون خیلی خوبه.

آریادنی آره پاتریک از این جا خیلی راضیه.

سلین می دونم مسخره ست ولی وقتی داشتیم پاریسو ترک می کردیم، یه کم عصبی شده بودم. ولی حالا که قراره بریم اصلاً

دلم نمی خواد برم.

ناتالی چرا عصبی شده بودی؟

آریادنی آره بگو چرا عصبی بودی؟

سلین نمی دونم. این جا پره از اسطوره ها و تراژدی های چند صد ساله ست و به خودم گفتم حتماً باید اتفاق تراژیکی بیفته.

ناتالی نکنه خیال کردی مینوتر می آد بچه هاتو می خوره؟

سلین آره دقیقاً.

هر سه زن می خندد.

خارجی: پاسیو — بعد از ظهر

باز دوباره برگشته ایم پیش مردها...

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

جسی خُب باشه، تمام مدتی که این جا بودیم داشتیم روی یه ایده کار می کردیم: یه گروه از آدمایی که با هم فرق دارن ولی همگی یه ناهنجاری ذهنی دارن. رمان داستانش درباره یی یه روز از زندگی این آدماست که از زاویه دید هر کدوم به نوبت روایت می شه، خوبه؟ یکی شون یه خانم مسنیه که هر بار می بینیش احساس می کنه تو موقعیت دژاوو قرار گرفته. کوچیک ترین تجربه ش رو هم احساس می کنه قبلاً عینش رو داشته. می تونه همین جا پیش ما بینشه و خیلی عادی صحبت کنه، درسته؟ ولی تو ذهنش داره به این فکر می کنه که قبلاً این حرفو نزده بود؟ به خودش می گه دیروز همین جا این حرفا رو نمی زده.

استفانوس خُب عین خود دژاوو.

جسی آره منتها برای این خانومه همیشگیه.

استفانوس آهان.

جسی هی به خودش می گه همینه. تکراریه. هر کاری که می کنه، صبحونه خوردنش، روزنامه خوندش، فیلم دیدنش. به خودش اطمینان داده که قبلاً تو این موقعیت بوده.

استفانوس یعنی می خوای بگی این یه موقعیت واقعیه؟

جسی آره. بهش می گن دژاووی تکرار شونده. واقعیته ولی من نمی تونم تکرارش کن.

هر سه می خندند.

جسی دو نفر دیگه هستن که با شناسایی قیافه مشکل دارن. یکی شون هر بار به زنی که بیست ساله باهاشه نگاه می کنه نمی تونه بشناسدش. تو آینه که خودشو می بینه هیچ ارتباط بین خودش و آدم توی آینه نمی بینه. در مقابلش یه شخصیت دیگه هست که ضدشه، یه زن میان سال خونه دار با اعتمادبه نفس تمام نسبت به هر چهره ای که تو عمرش فقط یه بار دیده. به خاطره همین با اینکه تو یه شهر بزرگ زندگی می کنه ولی براش عین یه روستاست. کافیه یه راننده تاکسی رو ببینه تا به خودش بگه «آهان این همون کسی بود که کریسمس سه سال پیش منو تا فلان جا برد.» به خاطر همین هر کی رو می بینه بهش نزدیکه و باهاش احساس دوستی می کنه.

استفانوس خُب من احساس می کنم اون آدم اولی ام که گفتی. احساس می کنم بیشتر مواقع با هیچی و هیچ کس احساس ارتباط نمی کنم.

ما نوهی پاتریک، آخیلیس و دوستش آنا را می بینیم که از ساحل برگشته، می آیند پیش آن ها. آخیلیس به آن ها می پیوندد و آنا به داخل می رود.

جسی آه آخیلیس! آنا! چطورین بچه ها!

پاتریک نیگاش کنین تابستونشو بهتر از همه ی گذروند.

آخیلیس سلام پاپا بزرگ.

استفانوس خُب داشتیم می گفتیم که... سه تا شخصیت داریم؟

جسی نه سه تا نیستن. یه عده آدمن. الان دارم روی یه فصلش کار می کنم که درباره یی یه یونانی به نام آخیلیس.

آخیلیس منو می گی؟

جسی خُب هم اسم توئه. مشکل این یکی اینه که تو یه چرخه ای گیر افتاده که ماهیت اصلی همه چیزو می بینه. مثلاً به دریا نگاه می کنه و به خودش می گه یه روزی خشک می شه و پر می شه از فسیل.

استفانوس خُب... نمی دونم. یه خورده برام زیادی روشنفکرانه ست.

جسی آه نه نه. اون طوری نمی شه قول می دم. باحال می شه. خیلی باحال. یه کتابو بر می داره و به خودش می گه آخرین کسی که این کتابو می خونه کیه؟

استفانوس و این کجاش باحاله؟

همه می خندند.

آخیلیس گاهی یه همچین احساسی دارم.

استفانوس خُب باشه، می خوام بگی شخصیت از هیچی به هیجان نمی آد. فقط به مرگ فکر می کنه.

جسی خُب نه زیاد به مرگ فکر نمی کنه. براش عین تغییر شکل می مونه. انگاری همه چیز تو آینده می بینه.

استفانوس آهان.

پاتریک برای رمان ایده ی خوبیه. ولی باید بهش یه آدم پیر مثل منو بهش اضافه کنی — یه پیر بدبخت که نمی تونه یادش بیاد

صبحونه چی خورده ولی چهارده سالگیشو که شیلا کمپل تو یه بار داشته جلوش می خونده رو خیلی خوب یادشه.

جسی این خوبه.

استفانوس باشه. تو یه سری آدم داری که تو زمان گم شدن درسته؟ اما ارتباطشون چیه؟ با هم سکس داشته باشن؟ یه همچین

چیزی لازمه؟

جسی می دونی اونا تو زمان گم نشدن کنه. مسئله قوه ی ادراکه. نه دارم فکر می کنه کل رمانو بر اساس یه فیلم بنویسم. هر

شخصیتی توی رمان می آد و با فیلم «در بارانداز» یه طور ارتباط می گیره. (به آخیلیس) در بارانداز رو دیدی؟

او تا استفانوس بهش اسم فیلم را به زبان یونانی نگفته است مطمئن نیست که آن را دیده یا نه.

آخیلیس آهان همونی که براندو توشه!

جسی آره.

آخیلیس آره دیدم.

جسی خوبه خوبه. خُب اولین فصل کتاب توی میدون تایمز، سال ۱۹۵۴ اتفاق می افته. اون که مشکل دژاوو داره می ره اکران

فیلمو ببینه. درسته؟ منتها تمام مدت داره از خودش می پرسه من قبلاً اینو ندیدم؟

استفانوس خُب.

جسی درسته. و یه فصل دیگه توی یه کلاس فیلمسازی تو پاریس سال ۱۹۷۹. بعد خود الیا کازانو داریم که سال ۱۹۹۳ تو

مونیکه و همه چی داره یادش می آد.

استفانوس خُب این یعنی زمان. چطوری می خوام بگی این زمان نیست؟

جسی آره زمانه ولی بیشتر ادراک ماست. تو از این کار خوشش نمی آد.

استفانوس به نظرم می خواد زیادی کش دار بشه.

همه می خندند.

پاتریک خُب من خوشم اومد. به حرفای این گوش نکن — اون یه دوچرخه سازه. نسخه ی قبل از چاپتو برام بفرست.

جسی حتماً.

خارجی: خانه ی پاتریک — بعد از ظهر.

پنج تا بچه ای که در خانه هستند هر گوشه سرگرم بازی اند.

داخلی: آشپزخانه — بعد از ظهر

آریادنا، استفانوس و سلین در آشپزخانه هستند و مشغول درست کردن غذا.

ریچارد لینکلینتر، ایوان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

سلین تو فرانسه ما توی گوجه، گوجه می داریم تو فلفل دلمه، فلفل دلمه. آریادنا جدا؟ ولی ما تو هر دوتاش یه مواد می ریزم، چون تو مزهش تأثیر داره. راستی سلین حواست باشه زیاد پرشون نکنی، چون می ریزه رو گاز و همه جا رو کثیف می کنه.

سلین آره باشه باشه.

استفانوس نه سلین تو کارتو بلدی.

آریادنا اصلاً هم به این استفانوس گوش نکن چون تا حالا یه بار هم این غذا رو درست نکرده، اصلاً تا حالا یه بار هم غذا درست نکرده.

استفانوس چاقوی آریادنا را برمی دارد.

سلین (می خندد) باشه.

استفانوس می دونی منظورم اینه که...

آریادنا و استفانوس با هم بلند به یونانی حرف می زنند.

استفانوس ولم کن. ولم کن.

آریادنا استفانوس چرا چاقو مو برداشتی؟ چاقوی مردمو ندزد. بیا این یکی چاقو رو بردار.

استفانوس عزیز دلم با یان چاقو که نمی تونم چیزی ببرم.

سلین دارین رو هم چاقو می کشین؟ خیلی خُب بسه دیگه! چاقو رو بذارین کنار.

آریادنا نمی جنگیم. داریم مذاکره می کنیم.

آنا وارد آشپزخانه می شود و به طرف یخچال می رود.

سلین آهان شما به این می گین مذاکره؟ (به فرانسه) مذاکره با چاقو.

آریادنا (به فرانسه) دقیقاً.

سلین (به فرانسه) خیلی هم بد نیست.

استفانوس این سیستم ماست.

سلین آهان پس بالاخره سیستمی پیدا کردین که بهتون جواب می ده.

آریادنا آهان.

سلین فکر کردم اسمش رابطه ست. ولی «سیستم» هم خوبه. دلمه ها خوبن دیگه، آره؟

آریادنا از استفانوس دور می شود و در راه یک پک از سیگارش می گیرد.

استفانوس خوبه خوبه.

سلین ظرف پیش غذا را برمی دارد و می خواهد از آشپزخانه بیرون برود.

سلین (به فرانسه رو به آنا) و تو سیستم تو چیه؟

آنا با دست به دهانش اشاره می کند.

سلین (به فرانسه) این سیستم چطور؟

ریچارد لینکلینتر، ایوان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

زبان‌ش را بین دو انگشتش می‌گذارد و تکان می‌دهد.

آنا (به فرانسه) بد نیست.

سلین بیرون می‌رود.

استفانوس ما هم قبلاً از این سیستم استفاده می‌کردیم.

آنا می‌خندد.

خارجی: ساحل – بعد از ظهر

جسی بچه‌ها را از راه سنگی به طرف ساحل هدایت می‌کند. پایین خانه‌ی پاتریک به یک ساحل منتهی می‌شود.

جسی بچه‌ها خیلی دور نشین.

فقط یک لحظه: جسی کنار ساحل ایستاده و احساس آرامش می‌کند. از تماشای بچه‌ها و دریا لذت می‌برد. بعد یک اس‌ام‌اس می‌خواند و بعدش احساس لذتش از دست می‌رود.

خارجی: میز شام – نزدیک‌های غروب

در میانه‌ی شام، جسی چند ضربه به لیوانش می‌زند و توجه‌ی همه را به خودش جلب می‌کند.

جسی نمی‌خواهم این غذا بدون تشکر از همگی تون تموم بشه. مخصوصاً بدون تشکر از تو پاتریک. اصلاً نمی‌دونستیم قراره تو این شیش هفته این قدر بهمون خوش بگذره. یه نامه از طرف دانشگاه اومد که دعوتمون کرده بود به فلو فونوس جنوبی تو یونان تا مهمون یه نویسنده‌ی بزرگ باشیم. منم گفتم چرا که نریم؟ و امروز توی فرودگاه پسریم هَنک برگشت بهم گفت بهترین تابستون عمرشو داشته.

همگی از این حرف‌ها استقبال می‌کنند.

جسی منم می‌خواهم حرفشو تکرار کنم. خُب پاتریک ممنون ازت، با اینکه نمی‌دونم دقیقاً برای من و خانواده‌ام چه کردی ولی می‌خواهم ازت تشکر کنم. به سلامتیت.

همگی به سلامتیت پاتریک...

پاتریک ممنون ممنون ممنون. اولش که تو فرودگاه دیدمت به خودم گفتم ممکن نیست کسی که این طوری لباس می‌پوشه، نویسنده باشه.

همه می‌خندند.

پاتریک ولی الان، الان دیگه فکر می‌کنم رازتو فهمیدم. ما تو ده سال گذشته این‌جا نویسندگانی زیادی رو ازشون پذیرایی کردم ولی هیچ کدومشون به اندازه‌ی تو همراهی نداشتن که از خودشون جذاب‌تر باشه.

همه می‌خندند.

سلین منم همینو بهت می‌گم.

پاتریک و سلین واقعاً از اینکه با تو دخترای گلت آشنا شدم خیلی خوشحالم و از اینم خوشحالم که به دوست عزیزم ناتالیا

آشنا شدیم، شوهر ناتالیا، الیاس عین برادرم می‌موند.
 سلین (به پاتریک) بابت فوتش واقعاً متأسفم.
 پاتریک نگران نباش. چیزی نیست.
 جسی می‌دونم. واقعاً نباید به سلامتی تو چیزی می‌گفتم —
 سلین نه جدی می‌گم. واقعیتش اینه که —
 جسی تقصیر منه.
 پاتریک نه نه. تو واقعاً لطف داشت.
 آخیلیس و بابابزرگ، ممنون که گذاشتی آنا هم تابستونو با ما باشه... چون همیشه ازم کار می‌کشید ولی این بار که با آنا اومدم
 می‌ذاره دور میز شما بشینم.
 جسی پس به میز بزرگسالا خوش اومدی!
 سلین (به آنا) چند وقته با همین؟
 آنا از تابستون سال پیش.
 آخیلیس همو این‌جا دیدم، چند روز مونده بود که برگردم آتن.
 آنا آره همو تو مهمونی شب آخر اجرای نمایشمون دید. یکی از نمایشای شکسپیر و بازی می‌کردم...
 جسی و نقش کی رو بازی می‌کردی؟
 آنا پردیتا تو نمایش «داستان زمستانی».
 استفانوس بازیش حرف نداشت! یادته پاتریک با هم رفتیم نمایشش؟
 پاتریک آهه پردیتا... «و زمانی که تو می‌رقصی، برایت موج دریا آرزو دارم، اینکه تا ابد برقصی و برقصی.»
 همگی برایش دست می‌زنند.
 استفانوس به خاطر همینه که پاتریک نقشو خیلی بهتر از اون یارو تو نمایش بازی می‌کرد!
 آخیلیس البته آدما هنوز دارن حرف اون اجرا رو می‌زنن.
 آنا آره ولی... مهمونی بعدش خیلی بهتر بود. اونجا بود که همو دیدیم.
 آخیلیس یه موتور و سپای قدیمی داشتم.
 جسی چه باحال.
 آخیلیس آره. کل شبو باهاش چرخیدیم. بعد برش گردوندم تئاتر تا وسایلشو جمع کنه. نفهمیدیم چطوری صبح شد.
 آنا هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. اجرا تو فضای باز بود و دوازده هزار نفر آدم جا داشت، ولی اون وقت شب خالی خالی بود.
 آخیلیس آره اونم نشست رو صندلی آخر. منم رفتم روی صحنه و آروم براش زمزمه کردم...
 آنا آره چون آکوستیکش خیلی عالی بود صدا راحت پخش می‌شد. اول حرکت دهنشو می‌دیدم و بعد از سه ثانیه صداشو
 تو گوشم می‌شنیدم.
 جسی (آرام به آنا) چی گفت؟
 آنا فقط لبخند می‌زند و چیزی نمی‌گوید.
 جسی آهان! فهمیدم!
 آریادنا (خندان) حرف خصوصی بود.
 آخیلیس آره دیگه، ولی اون باید دو روز بعدش برمی‌گشت پاریس.

سلین چطوری باهام ارتباط داشتن؟
 آخیلیس اسکایپ. تقریباً هر روز اسکایپ می کردیم.
 آنا آره وقتی کنار هم نبودیم لپ تاپمونو می داشتیم کنار سر هم و می خوابیدیم.
 سلین اوهم عاشقی مدرن یعنی همین!
 آخیلیس و وقتی بیدار می شدم معمول تصویر ثابت مونده بود... ولی قیافه ی آنا که روی تصویر بود خیلی بامزه می شد...
 (ادایش را درمی آورد)

استفانوس خوبه. می تونم ازتون یه سؤال بپرسم؟ اجازه هست؟
 آنا آره.

استفانوس وقتی با هم اسکایپ می کردین، از... از خودتون بی خود می شدین؟
 آریادنا خدای من چقدر بی ادبی تو!
 استفانوس نه بی ادبی نکردم. من فقط حکم یه انسان شناس آماتورو دارم که به واژه های مجازی علاقه منده، اونم فقط تو سطح تئوری.

آریادنا حالا برای ما شدی انسان شناس؟
 استفانوس آره بابا. برای مثال می گن رابطه ی نزدیک تو آینده — صبر کنین، این حرفو از خودم در نیاوردم — این طوره که یه چیزی به خودت پریز می کنی و بعدش به صورت مجازی با هر کسی که دوست داشتی می تونی ارتباط بگیری. می تونی تمام حرکات تو طراحی بکنی. اصلاً می تونی درخواست بدی از مرلین مونرو چی می خوای در گوشت بگه.
 همگی آهان...

سلین خُب ممکنه خوشم بیاد.
 آخیلیس آره چرا که نه؟ هر روز تجربیات ما بیشتر و بیشتر تو دنیای مجازی اتفاق می افته.
 آنا آره... و شمایی که نویسنده یین، چه احساسی دارین اگه یه روز کامپیوتر بتونه رمانی بهتر از «جنگ و صلح» بنویسه؟
 پاتریک محاله.

آخیلیس بابابزرگ فکر می کنم تنها مسئله زمانشه.
 جسی می دونین من یکی فکر می کنم همان احساس کاسپاروفو داشته باشم — یادتونه شطرنج بازای وقتی نتونستن حریف کامپیوتر بشن چه احساسی داشتن —
 استفانوس همه افسردگی گرفتن.

جسی دقیقاً یادتونه اولش همه فکر می کردن کامپیوتر حریف ما نمی شه؟
 استفانوس آره.

جسی (با لهجه) ماشین غریزه ی انسانی نداره که.

همه می خندند.

جسی ولی حالا حتی حریفشم هم نمی شیم.
 سلین یه مستند دیدم درباره ی آزمایشی که روی یه موش داشتن انجام می دادن. به پایین تنه ی موش نر سیم وصل کرده بودن و با هر بار فشار دادن یه دگمه می تونست انزال بشه.

همگی می خندند.

سلین دانشمندام عین شما به این موجود بدبخت می خندیدن، اون دیگه نمی تونست غذا و آب بخوره، در اصل هیچ کاری

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلپی

ازش بر نمی اومد و آخرش هم مُرد. می دونین فکر می کنم آینده ی بشریت هم همینیه. می دونین (ادای مردن موش را درمی آورد) همین طوری مردن.

همگی می خندند.

پاتریک شاید این طوری باشه ولی هر نسلی پیش خودش فکر می کنه داره تموم شدن دنیا رو به چشم می بینه... ولی من یکی دارم زندگی رو خیلی خوب زندگی می کنم.

جسی آهان درسته ولی ازت یه سؤال دارم پاتریک. به نظرم خیلیا از نسل شما همچین احساسی رو دارن. این احساس که ماها آدم هایی هستیم که تمام زندگیمون شده لذت شخصی، آدما ماتریالیستی که مسخ یه سری تبلیغاتیم، انسانیت خودمونو بخشیدیم به تکنولوژی... ولی تازه کامپیوترها دارن درک و ادراک پیدا می کنن درسته؟ خُب سؤال من اینه: این درک از خود چه بلایی سرش می آد؟

پاتریک سردر ورودی معبد آپولو تو دلفی جوابتو نوشتن: "Gnothi seauton" که معنیش می شه «خودتو بشناس».

جسی درسته ولی الان نودونه درصدمون در کل مکانیکی شدیم. شخصیتمون — یا لاقلاً چیزی که فکر می کنیم شخصیتمون — فقط و فقط یه ذره ی ناچیز از کاریه که ذهن و فکرمون می تونه انجام بده. درسته؟

استفانوس آره.

جسی اکثر رفتارمون رفتاری از پیش تنظیم شده ی بدنیه.

سلین باشه.

جسی خُب پس خود ما چی می شه؟ از چی مایه می داریم؟

سلین (می پرد وسط حرفش) اگه این درک از خود این قدر توت ناچیزه که داری می گی خُب عزیزم...

جسی خُب چی؟

سلین چطوریه مدام تو چشممه؟

همگی می خندند.

استفانوس خُب عین بول آدم می مونه. اونقدر بزرگ نیست ولی یه دنیا توجه طلب داره.

سلین مال اینم همین طوریه!

آنا شما دوتا چطور با هم آشنا شدین؟

آریادنا تو نمی دونی؟

آنا چی رو؟

استفانوس خُب باید کتابای جسی رو بخونی.

سلین آره مخصوصاً اگه می خوای بدونی رفتار خصوصی من چطوریه باید حتماً بخونیش.

استفانوس حتماً بخونش!

سلین بی خیال استفانوس.

استفانوس نه بابا، منم باهات هم منظورم: کتاب خوبیه.

جسی ممنون. ما هیجده سال پیش همو دیدم. همان موقع یه طورایی یه خورده عاشق هم شدیم و بعد همو گم کردیم و ده

سال بعدش دوباره با هم برخورد کردیم.

سلین نه نه من و تو با هم برخورد نکردیم.

جسی پس چی؟

سلین نه تو یه کتاب «متأثر» از دیدار اولمون نوشته بودن...
 جسی آره همینه...
 سلین من نقدشو خوندم و اوادم دنبالش.
 آنا چقدر رمانتیکه.
 جسی واقعاً رمانتیک بود.
 سلین نه اون قدر. نه نه. هیچ جا ننوشته بود که ازدواج کرده و یه بچه داره...
 جسی جزییات، جزییات...
 سلین آره فاجعه همین بود.
 جسی فاجعه نبود. بدیهی بود.
 سلین آهان. درسته. و اولین باری که همین طوری بی کاندوم رفتیم جنگ تلی یه دوقلو زاییدیم!
 جسی آره. یه ضرب ترکیدیم!
 سلین از همان موقع تا حالا زنجیرم به ظرف شویی! خیلی متأسفم که اینو می گم ولی —
 آنا خیلی هم بد نیست، هان؟ دختراتون خیلی خوشگلن.
 جسی ممنون.
 سلین اونا خوشگلن.
 همگی می خندند.
 سلین خُب صبر کنین، انگاری اشتباه شد. آنا بذار همین الان بهت بگم چطوری باید شوهر داری کرد.
 آنا با سر تائید می کند که او بگوید.
 سلین باید بذاری همیشه تو بازی های کوچولوی مسخره شون برنده باشن...
 جسی آهان.
 سلین ...دوست دارن. بار اولی که جسی رو دیدم، همان شب اول، رفتیم پین بال بازی کردیم، خوب من داشتم می بردم و...
 جسی می خوای بگی کل پایه ی رابطه ی ما روی یه دروغ بنا شده؟ آره دیگه. آره دیگه بگو.
 سلین ...ولی دقیقه ی نود توپو یه کاری کردم اشتباه بره. همین شد پایه ی اعتماد به نفسش.
 جسی نه، اون نمی تونه منو تو اون بازی ببره، ولی تو بازیای دیگه چرا.
 سلین اگه نذارم تو هر بازی ای که می خواد منو نبره... شبم دیگه خبری از سکس نیست. می دونین متأسفم که اینو می گم ولی
 اون یه داش مشتی سنتی. واقعاً شبا که می خوابه خواب یه زن مشنگو می کنه.
 همگی می خندند.
 سلین خواب خوش یه دافِ خنگو می بینه!
 جسی آره دیگه جماعت من کل الهامو از یه دافِ خنگ می گیرم.
 سلین یک مرتبه لحنش را عوض می کند؛ شروع می کند عین این زن های خنگ صحبت کردن.
 استفانوس وای!
 سلین (ادایشان را درمی آورد) آره...
 استفانوس وای!

جسی با منی؟

همگی می خندند.

سلین آره دیگه، شما نویسنده‌ین؟

جسی آره. آره نویسندم.

سلین نویسنده‌ای که مثلاً... کتاب می نویسه؟

جسی آره یه چندتایی کتاب نوشتم.

سلین آهان. من تا حالا نویسنده ندیدم.

جسی (عصبی می خندد) آهان. ندیدین؟

سلین باید خیلی باهوش باشین.

جسی خُب آره... یه طورایی.

سلین می دونین من از اونام که گاهی سخته حتی اسمم رو بنویسم.

جسی شما چه طور کتابایی دوست دارین؟

سلین خُب من داستانی دوست دارم که پشتشون یه مفهومی دارن، مثلاً یه داستان قشنگ عاشقانه...

جسی آهان گرفتم.

سلین می دونین یه بار یه کتابی خوندم به نام «رومئو و...»

جسی «و جولیت.» درست؟

سلین آره!

جسی آهان.

سلین آخ جون شما اونو خوندینش!

جسی آره کار خیلی خوبیه. البته رمان نیست، نمایشنامه‌ست. یه نمایشنامه‌ست.

سلین آهان فک کردم رمانیه بر اساس یه فیلم.

جسی نه — (می خندد) نه یه نمایشنامه‌ست.

سلین آهان پس نمایشنامه‌ست. خُب. می دونین کیشو نخوندم چون آدم گاهی وقت نمی‌کنه کتاب بخونه، اون قدر مجله

هست که توش از زندگی دیگران نوشتن که آدم اصلاً نمی‌رسه چیز دیگه‌ای بخونه.

جسی آره خُب اونام مهمن.

سلین آره. خُب شما خیلی باهاشوی (زمزمه‌کنان) شرط می‌بندم همه‌جاتون هم باهوش باشه.

جسی وای خدایا چرا من این قدر عاشق این زنم؟

سلین آره دیگه — هی آروم باش!

استفانوس اوخ از دست شما.

سلین تازه خنده‌دارش همینه! اون بخش دیگه‌ی این آقای سنتی ما اینه که امروز وقتی هنری رو گذاشتیم فرودگاه اومده منی

رو که پیشنهاد کاری خیلی خوب دارم زور کرده بریم شیکاگو.

جسی خیلی بی‌انصافی دیگه.

سلین از تو که اینو گفتم بی‌انصاف‌ترم؟

جسی من فقط گفتم دلم براش تنگ می‌شه. تو داشتی درباره‌ی موضوعی که درگیرشی حرف می‌زدی، منم همین کارو کردم.

سلین که ما بشینیم بچه‌داری زن سابق آقا رو بکنیم! واقعاً مسخره‌ست.

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

آریادنا هی هی هی! بس کنین دیگه. خُب سختش بوده از هنری خداحافظی کنه دیگه.
 سلین آره سخت بود.
 آریادنا معلومه چون بچه‌ی محشریه.
 آخیلیس بهش بگین دلم برای پایه‌ی شطرنجم تنگ می‌شه.
 جسی باشه.
 آریادنا وقتی منو استفانوس از هم جدا بشیم...
 استفانوس کی؟
 آریادنا من حضانت رو می‌گیرم.
 استفانوس آهان. تا وقتی منو و دوست دختر تازه‌ی بیست‌ساله‌م بتونیم با هم خوش بگذرونیم اشکالی نداره.
 آریادنا (می‌خندد) عاشق مردام.
 استفانوس منم عاشق توام.
 آریادنا یه داستانی دارم که شوهرم خیلی دوستش دارم و توش یه عالمه نکته درباره‌ی زن و مرد داره. درست‌ه؟ آماده‌ین؟ تعریف کنم؟
 جسی آره.
 آریادنا مامانم پرستار بود. به خاطر همین با آدمایی که تازه از کما بلند می‌شدن خیلی برخورد داشت.
 استفانوس اوف اون داستانو رو می‌خوای بگی؟ بگو.
 آریادنا گوش کنین! گوش کنین.
 استفانوس من که گوش می‌کنم.
 آریادنا داستان جالبیه.
 استفانوس گفتم باشه.
 آریادنا وظیفه‌ی مامان بود که بهشون بگه «سلام من کاترینم. شما از کما در اومدین.»
 استفانوس پشت سرش ادا درمی‌آورد.
 آنا (می‌خندد) ببخشین.
 آریادنا «شما توی تصادف اتومبیل بودین. حالتون خوب می‌شه.»
 آریادنا دستش را می‌گیرد جلوی دهان استفانوس.
 آریادنا «حالتون خوب می‌شه.» و از این طور حرفا. می‌گفت زنا که از کما در می‌اومدن اولین سؤالی که می‌پرسیدن این بود «بچه‌هام چطورن؟ شوهرم چطوره؟ همه سالمن؟» هر مردی — بدون استثنا وقتی از کماش پا می‌شد فک می‌کنین چی کار می‌کرد؟ اول از همه پتو رو می‌داد بالا خایه‌اش رو نگاه می‌کرد بینه سالمه؟
 جسی خُب می‌دونین چیه؟ باید آدم هنوز مطمئن باشه که سر جاشه نه؟ باید مطمئن باشی که هنوزم کار می‌کنه!
 آریادنا دقیقاً دقیقاً!
 استفانوس زنده و سر حاله.
 آریادنا آره آره آره.
 استفانوس پس چی؟
 آریادنا به ندرت می‌شد که حال کسی یا بچه‌هاشو بپرسه. هیچ‌کس از چیزای مهم سؤال نمی‌پرسید.

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلی

سلین همینه دیگه! اول اونم بعد دنیا.

زن‌ها با هم اون اون اون اون اون بول —

جسی هی بسه دیگه. شماهایی که این طوری می‌گین و فکر می‌کنین خیلی به ما مردا ربط داره، چرا پس وقت خودتونو می‌ذارین که مثلاً سعی کنین ما رو تغییر بدیم؟

استفانوس آره چرا؟ بیولوژی ماست. مشکلتون چیه؟

سلین (به جسی) تو هم خوب بلدی همه چیزو وارونه کنی. اون واقعاً تو این کار نابغه‌ست!

جسی نه فقط دارم می‌گم چرا باید یه قورباغه رو به خاطر سبز بودنش مسخره کرد.

استفانوس دقیقاً!

سلین آره آره دقیقاً!

آنا بعد از شنیدن این حرفا خیلی دوست دارم بدونم ایده‌ی اینکه بگیم یه رابطه‌ی عاشقانه می‌تونه تا ابد پایدار بمونه درسته یا غلط؟ خُب چون همه‌ی ما می‌دونیم بالاخره یه روزی از هم جدا می‌شیم.

آخیلیس دقیقاً.

جسی (به آنا و آخیلیس) باشه، شما چرا، ولی بگین ببینم هنوز پدر مادراتون با هم زندگی می‌کنن؟

آنا اصلاً.

جسی تو یکی چطور؟

آخیلیس چرا با هم. ولی می‌تونن طلاق هم بگیرن.

جسی آره می‌تونن.

آخیلیس (می‌خندد) می‌دونین هر کدوموشن اگه بهم وابستگی مالی نداشتن تا حالا جدا شده بودن.

آریادنا شما دوتا چقدر خوین! من یکی فکر کنم تونسل اشتباهی به دنیا اومدم.

آنا مادر مادر بزرگم برای خانواده‌مون یه وصیت بیست و شیش صفحه‌ای نوشته بودن. سه صفحه‌ش درباره‌ی نمایشی بود که بازی کرده بود، ولی فقط از شوهرش یه پارگراف نوشته بود.

جسی اونم بازیگر بوده؟

آنا نه اون یه خیاط بوده و کلی دوست داشته. درباره‌ی شوهرش که پدر مادر بزرگم می‌شه فقط سه مورد نوشته: نوشته رفته جنگ، به خاطر شغلش مجبور به جابه‌جایی شده و آخرش هم مُرده. بزرگ‌ترین توصیه‌اش این بود که زیاد درگیر عشق افلاطونی نشیم. نوشته بود دوستی و کار براش یعنی خوشبختی محض.

آریادنا منم نظرم همینه. همین عشقه‌ست که کارمونو خراب می‌کنه نه؟ ایده‌ی داشتن یه دوست همیشگی، یکی که ما رو کامل می‌کنه و ما رو از تنها مواظب خود بودن، در می‌آره. باور کنین من جلوی استفانوس خیلی کوتاه اومدم — می‌دونم اون هیچ کدوم از نیازمو برطرف کنه.

استفانوس معلومه که نمی‌تونم!

آخیلیس (به پاتریک) ماما بزرگ چطور بود؟ اون واقعاً برات یه معشوقه‌ی واقعی بود؟

پاتریک خُب شاید این طوری بود ولی مادر بزرگت خیلی اهل منطق بود. اون همیشه هوای خودشو داشت و از منم می‌خواست هوای خودمو داشته باشم، اما بینمون کلی چیز مشترک بود.

آنا خُب به نظرم این شیوه‌ی خیلی خوبیه.

پاتریک ولی خُب زن من امروز باهام نیست. ما هیچ وقت یه نفر واحد نبودیم، ما دو نفر مجزا بودیم. ترجیحمون همین بود.

آریادنا همین زیباست. همیشه احساس می‌کنم شوهرم سعی داره منو برای خودش استعمار کنه.

استفانوس استعمار کنم؟

آریادنا آره عزیزم ولی فعلاً منم که استعمارت کردم.

استفانوس آهان این خوبه.

پاتریک ولی در نهایتش عشق یه نفر به اون یکی نیست که اهمیت داره، فقط عشق به زندگیه که مهمه.

استفانوس خُب خوبه که گفتی پاتریک، چون عشق زندگی رو می‌تونم جمعش کنم ولی جلوی آریادناست که... همه می‌دونیم

که یونانی‌ها تراژدی رو خلق کردن و تازه آریادنا اهل شهر مانیه که همه‌شون توش دیوونن!

سلین (به جسی) هتلو پرس.

جسی بچه‌ها می‌شه اگه ما نتونستیم بریم امشب هتل، شما پولتونو پس بگیرین یا اینکه خودتون ازش استفاده کنین؟

استفانوس نه چی می‌گی؟ اونا پولو پس نمی‌دن.

آریادنا می‌خوان از زیرش در رین؟ از این خبرا نیستا شما حتماً باید برین.

استفانوس باید برین.

سلین نه واقعاً هدیه‌ی خیلی خوب و مهمیه ولی باور کن استرس جمع کردن وسایل و دخترا گرفتتم —

آریادنا نه نه نه —

استفانوس قرارمون همین بود دیگه، شما از بچه‌های ما مواظبت کردین، حالا نوبت ماست.

آریادنا آره حالا نوبت ماست.

استفانوس خیلی بهتون خوش می‌گذره.

آریادنا خیلی عالی، اصلاً از این‌جا تا هتل پیاده‌ش خودش کلی حاله، پشیمون نمی‌شین. تازه اگه نرین خیلی بهمون

برمی‌خوره.

استفانوس آره برمی‌خوره.

سلین باشه. ممنون.

آریادنا پس می‌رین.

ناتالیا خُب وقتی یاد الیاس می‌افتم دلم خیلی برای شبا کنارم خوابیدنش تنگ می‌شه. گاهی دستاشو می‌کشید تا شونه‌ام.

طوری که تکنون نمی‌تونستم بخورم، حتی نفسمو حبس می‌کردم ولی احساس امنیت داشتم... امنیت کامل. دلم برای

سوت زدنش تو خیابونا تنگ شده. هر کاری می‌کنم، به خودم می‌گم اگه بود چی می‌گفت. مثلاً می‌گفت «امروز

سرده، شالتو ببر.» اما این اواخر داره چیزای کوچیک یادم می‌ره. اون داره از ذهنم پاک می‌شه و داره رفتارش فراموشم

می‌شه و عین این می‌مونه که دوباره دارم از دستش می‌دم. گاهی سعی می‌کنم تمام جزئیات صورتشو به خاطر بیارم —

رنگ چشماش، لباس، دندوناش، حالت پوستش، موهاش — اینا تمام چیزایی بود که وقتی رفت از یاد منم رفت. و

گاهی، نه همیشه، فقط گاهی می‌تونم ببینمش. می‌تونم حتی تقریباً لمسش کنم ولی دوباره دنیای واقعی از راه می‌رسه

و اون محو می‌شه. تا مدتی هر روز صبح همین کارو می‌کردم، مخصوصاً وقتایی که خورشید هنوز کامل طلوع نکرده

بود، چون نور کامل اونو برام محو می‌کرد. عین طلوع و غروب آفتاب ظاهر می‌شد و محو، همه‌چیز توی چشم بهم

زدن بود. درست عین زندگی خودمون — ظاهر شدیم، محو شدیم و برای یه عده‌ای مهم بودیم، ولی تمامش می‌گذره و

اینم گذشت.

جسی (لیوان بلند می‌کند) برای گذشتن از زندگی.

خارجی: پیاده روی — عصر

سلین و جسی از محوطه‌ای بسیار قدیمی عبور می‌کنند، در میانه‌ی یک بحث هستند.

جسی ... و بالاخره خودشو به توی انعکاس پنجره می‌بینه. و متوجه می‌شه که دیگه یه پسر نه ساله نیست. یه مرتبه پیر شده،

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

ریش در آورده و چشماش آب آوردن ولی هنوز —
 سلین اوه این که خیلی ناراحت کننده ست. اولش فکر کردم می خوام داستان اون رو بگی یه که دوست خیالی برای خودش داشت.

جسی کدوم؟
 سلین همونی که وقتی پنجاه سالش می شه دوست تخیلیش دوباره می آد سراغش.

جسی همونی که پرنده ی مگس خوار داشت؟
 سلین آره همون.

جسی آهان. از اون خوشش اومد؟
 سلین باحال بود.

جسی آهان.
 سلین یادته گذاشتی اون نامه ای رو که تو بیست سالگی برای چهل سالگیت نوشته بودی گذاشتی بخونم؟

جسی آره اولین جمله شو یادمه: جسی چهل ساله ی عزیز، امیدوارم طلاق نگرفته باشی.

سلین نه من که اصلاً اونشو یادم نمی آد. ولی بقیه ی چیزای نامه... تو اصلاً عوض نشدی و همونی هستی که نوشتی.

جسی آره...
 سلین ما همیشه فکر می کنیم داریم متحول می شیم ولی اونقدری که باید تغییر هم نمی کنیم.

جسی می دونی فکر می کنم تو چی بیشتر از همه تغییر کردم؟
 سلین تو چی؟

جسی وقتی جوون بودم دلم می خواست وقت همین طوری بگذره. می دونستی؟
 سلین چرا آخه؟

جسی خُب برای اینکه بتونم زودتر رو پای خودم ایستم. از دست پدر مادرم و شر درس خوندن راحت شم. دلم می خواست تو یه چشم بهم زدن بزرگ بشم. به خودم اومدیم دیدم داره درست همین طوری می شه و یه مرتبه خواستم همه چی آروم بشه.

سلین اوهوم... عجیبه — من یکی همیشه احساس می کنم همه چیز برام تو زندگی خاطره و رویاست، مهم هم نیست تو چه مقطعی باشم.

جسی می دونم همیشه این طوری. منم همینم، از خودم می پرسم این زندگی واقعی منه؟ واقعاً این اتفاقا همین الان دارن می افتن؟

سلین آره اتفاق می افتن.

جسی می دونم. احساس می کنم هر سال که سنم بالاتر می ره نسبت به چیزایی که هیچ وقت متوجه ش نمی شم یا درکش نمی کنم متواضع تر می شم.

سلین منم دارم همینو بهت می گم دیگه: تو هیچی نمی دونی!

جسی می دونم می دونم! دارم یواش یواش متوجه می شم.

سلین ولی ندونستن خیلی بد نیست. همین باعث می شه آدم دست به جستجو بزنه. همین آدمو همیشه گرسنه ی دونستن نگه می داره.

جسی می دونم، همینه. ای کاش یه ذره ساده تر بود.

سلین چقدر ساده تر؟
 جسی همان قدری که فقط بتونه یه اندازه ی مشخص از حس کنکاوی آدم رو اقناع کنه. این چیزیه که طبیعی اتفاق می افته.

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

می دونی یادمه وقتی جوون تر بودم، من و دوستای نویسندهم فکر می کردیم دارم کار بسیار مهمی می کنیم. احساس می کردیم دوره دوره ماست.

ولی شما یه مشت آدم کوتوله‌ی خودخواه بودین، نه؟

نه ما —

این طوری به نظر می اومدین.

باشه شاید این طوری بودیم. نمی دونم، تمامش از دل یه انرژی بیرون اومدن، یه طور خلاقیت یا چه می دونم هر جابه طلبی دیگه‌ای که داشتن. آدم باید برای اینکه بتونه انگیزه‌ی ادامه داشته باشه خودشو هم به کم گول بزنه.

مردای جوون همیشه عادت دارن خودشونو مقایس کنن. یه عالمه نقطه‌ی ایست دارن که خودشونو توش قضاوت کنن. تو یکی که همیشه این کارو می کنی.

چی کار می کنم؟ منظورت چیه؟

مدام می گی: آرتور رمبو این کارو تو هیفده سالگی کرد، اسکات فیتزجرالد فلان کارو تو سی سالگی کرد...

و بالزاک هر روز قبل از صبحانه یه کتاب می نوشت، پس این وسط من چه غلطی می کنم، هان؟

آره ولی زنا زیاد این طوری فک نمی کنن.

تو این طوری فک نمی کنی؟

نه. ما کمتر خودمونو مقایسه می کنیم. بیشتر زنایی که توی زندگی به جایی می رسن پنجاه رو رد کردن، اونم به خاطر اینکه که تا قبل از اون سن مشهور شدنشون کار خیلی خسته. سی سالو وقت می دارن بچه بزرگ کنن و باید خونه رو جمع و جور کنن، بعدشه که وقت پیدا می کنن. می دونی یه طور آزاد بودن و مونده. ما احتیاجی نداریم زندگیمونو با مارتین لوتر کینگ، گاندی، تولستوی و بقیه مقایسه کنیم...

(می خندد) خُب ژاندارک چطور؟ یه دختر نوجوون بود که فرانسه رو نجات داد...

کی دلش می خواد جای اون باشه؟

کسی نمی خواد؟

فرانسه رو فراموش کن. یادت نره سوزندن! تازه باکره هم بود. باشه؟ من که اصلاً نمی خوام جاش باشم. پیش بزرگه که بخوام جاش باشم؟

(خندان) باشه! باشه باشه. هر چی تو بگی.

(خندان) چه عجب.

چیه؟

هیچی.

بگو دیگه.

خیلی مسخره ست.

منظورت چیه؟

همین. ما که داریم راه می ریم و حرف می زم...

آره می دونم.

...عجیبه که واقعاً داریم جز غذا و کار و برنامه هامون حرف می زنیم.

آره واقعاً چند وقته که این طوری با هم ولگردی نکردیم؟

صدا رو می شنوی؟

صدای دریا؟

سلین نه.

جسی چیو؟ آهان! صدای پای بچه ها نمی آد. هیچی به درو دیوار نمی خوره، لازم نیست جایی رو تمیز کنیم، هیچ کس حق کسی رو نخورده.

سلین آره. آخرین بار کی اینطوری بودیم؟

جسی کی بود که لازم نبود بریم دنبال بچه ها؟

سلین آره درسته.

جسی یادته با هم تو باغای لوکسامبورگ قدم می زدیم؟

سلین آره.

جسی یادته؟ یادته چطوری رو میزای سیمانی ازت پینگ پونگو بردم؟

سلین اوخ چه افتخاری! یه زن دوقلو حامله رو بردی!

جسی خُب از باختن به یه زن دوقلو حامله که بهتر بود.

سلین چقدر باشخصیت! آره.

جسی (درنگ) هاها! می دونی به چی فکر می کنم؟ فکر می کنم از وقتی آدم خونه ی پدرمادر مشو ترک می کنه تا وقتی بچه دار می شه — وقتش تمام و کمال دست خودش. من یه دهه این طوری بودم. خیلی خوب بود. عین یه روز ممتد طولانی بود... یه هفته ی طولانی، یه سال طولانی، نمی دونم فرقی نمی کنه.

سلین نه، من همیشه حواسم به گذر زمان هست، چه وقتی با دوستی بودم، چه وقتی سر کار بودم و چه وقتی درس می خوندم. حالش هم می تونم تمام جزییات هفت سال گذشته رو بر اساس وقایع زندگی دخترامون برات بگم.

جسی آره، درسته.

سلین تو هم همین کارو می کنی؟

جسی آره، الان زمان برام دیگه معنی داره...

سلین جدی؟

جسی چطور مگه؟

سلین نه نه فقط تعجب کردم. برام جالبه که تو هم همین کارو می کنی. نه چیزی نیست — ولی می خوام تست کنم.

جسی ای بابا...

سلین آگوست ۲۰۰۹. بی خیال فقط یه تسته دیگه. بگو آگوست ۲۰۰۹ چی شد؟

جسی آگوست ۲۰۰۹ — ما با پدر مادرت رفته بودیم مسافرت. نینا آبله مرغون گرفت، پشت بندش هم آبله گرفت.

سلین آفرین چه حافظه ای.

جسی آره. حالا بهم یه کارت صدآفرین می دی؟

سلین شاید. ببین می تونم ازت یه چیزی بپرسم؟

جسی آره.

سلین اگه دوباره برای بار اول همو تو قطار ببینیم، ازم خوش می آد؟

جسی آره.

سلین نه، جدّاً خوش می آد؟ با همین شناختی که ازم داری. باهام سر صحبتو باز می کنی؟ ازم می خواد باهات از قطار پیاده بشم؟

هر دو می خندند.

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

- جسی: خُب تو داری ازم یه سؤال تنوریک می کنی. باید ببینم موقعیت زندگیم چطوریه. یعنی با این کارم بهت خیانت نمی کنم؟
- سلین: ای بابا. می میری راحت یه «آره» بگی.
- جسی: ای؟ من که گفتم حتماً پیاده می شم. این فقط —
- سلین: نه نه نه! دلم می خواست یه حرف دلشین بزنی ولی گند زدی.
- جسی: آهان باشه. صبر کن — اگه من تو رو توی قطار ببینم — هی صبر کن. اگه ببینمت نمی تونم ازت چشم بردارم.
- سلین: آهان.
- جسی: بعدش می آم بالا سرت و بهت می گم «چطوری عزیزم؟ تو می دونی با اون نگاهت چه بلایی سرم می آری؟»
- سلین: آه بس کن، خیلی زشته! تو نتونستی امتحانتو قبول بشی. و واقعیت اینه که تو قطار نمی اومدی سراغم. حتی بهم توجه هم نمی کردی، چرا باید به یه مادر چاقالوی میان سالی که موهاش هم داره می ریزه توجه کنی آخه؟
- جسی: ای بابا. (می خندد) موهاش داره می ریزه؟
- سلین: آره داره می ریزه.
- جسی: تو یه کاری کردی که من ببازم. جدی می گم تو یه کاری کرد ببازم.
- سلین: درست می گی.
- جسی: باشه؟ باشه؟ راستشو بگم طاسی برام خیلی هم مهمه. ولی من که باهات صحبت کردم. من باهات صحبت کردم و این بهترین اتفاقی بود که می تونست برام بی افته.
- سلین: جدی؟ بزغاله ها رو ببین. سلام بزغاله ها.
- جسی: آره پس چی؟ سئوالت اصلاً از همان اولش هم بد بود. سؤال اصلی اینه: ازت می خواستم باهام از قطار پیاده بشی... عجب!
- سلین: باهام از قطار پیاده می شی؟
- جسی: نه معلومه که نه. یه عده منتظر من.
- جسی: خُب دیدی، بگو چرا؟
- سلین: خودت می دونی چرا و (می خندد) فکرشو بکن توی چهل و یه ساله ی بز بزی! چقدر افتضاحه! همین الان می خوام در رم. هی پلیس کجاست؟
- جسی: باورم نمی شه چهل و یه سالمه.
- سلین: منم باروم نمی شه. خیلی پیر شدی. هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم با کسی که چهل و نه ساله شده هم اتاقی باشم.
- جسی: آهان آهان... چی؟
- سلین: اصلاً می دونی چیه؟ تو پیرترین آدمی هستی که باهاش هم اتاقی بودم.
- جسی: خُب اینم حرفیه برای خودش. خوبه.
- سلین: راستشو گفتم.
- جسی: می دونم اینو که من پیرترینم.
- سلین: چی؟
- جسی: اون کنفرانسه تو ورشو بود؟
- سلین: کدوم کنفرانس؟
- جسی: یارو لک ولسا.
- سلین: لک ولسا... وایسا ببینم چی داری می گی اصلاً؟

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

جسی چیزی نیست. قبل از این بود که با هم باشیم. می تونی اعتراف کنی. یادم چطوری این صحبت می کردی که «تو دلت جا باز کرده.»

سلین آهان. تو خیلی دیونه ای. اونی که می گی گورباچف بود. گورباچف، آقای عقب افتاده ی، عشق فوتباله، دونات خور آمریکایی.

جسی آره ببخشین، واقعاً من یه لحظه کل رهبرای بلوک شرق رو قاطی کردم. باشه؟

سلین بنده با ایشون هیچ کاری هم نداشتم! متوجه شدی؟ حرفتو پس بگیر.

جسی باشه. باشه. قبوله، زن!

سلین خدای من!

جسی خُب پس واسلاو هاوول بود؟

سلین آره بابا قبول تو می دونی...

خارجی: بخش دوم پیاده روی – غروب

آن ها از شهری بسیار قدیمی و کوچک رد می شوند.

جسی اینو داشته باش. می خواستم بعداً بهت بگم ولی بی خیالش. آدم رازداری نیستم.

سلین چیه؟ تو مور مغزی گرفتی؟ قراره بمیری؟

جسی نه نه نه. از این خبرا نیست. خُب البته یکم این طوریه. مادر بزرگم فوت کرد.

سلین چی؟ کی؟

جسی آره درست قبل از ناهار بابام بهم مسیح زد.

سلین آه خیلی متأسفم. چرا بهم نگفتی؟

جسی می دونم. خُب همه انتظارشو داشتن. خیلی عمر کرد، زندگی طولانی ای داشت. نودوشیش سالش بود.

سلین باشه. گمونم بعد از بابا بزرگ دیگه طاقت نیاورد.

جسی نه یه سالی تونست تحمل کنه. نکته ش تو این بود که مادر بزرگم واقعاً آدم پاک و مهربونی بود.

سلین آهان.

جسی تو دوران جنگ پرستار بوده. همه ی ما رو بزرگ کرد. تو عمرش یه کلمه ی بد درباره ی دیگران نگفت.

سلین ای کاش می دیدمش.

جسی نه چیزی نیست، چون تهش هم دوست نداشت با آدمای تازه آشنا بشه. بعد از یه عمری که به کسی از گل هم بالاتر نگفت یه مرتبه بعد از اینکه بابا بزرگ مرد، بهم ریخت و حرفای نامربوط به بقیه می زد.

سلین خُب همین طور هم می شه، عزادار بود دیگه، نه؟

جسی بابام می گفت اونم منتظر مرگه.

سلین چند سال با هم زندگی کردن؟

جسی هفتاد و چهار سال.

سلین عجب!

جسی (می خندد) آره.

سلین چطوری همچین چیزی ممکنه؟ اگه هفتاد و چهار سال باهم باشیم چند سالمون می شه؟

جسی آم... خُب از چه سالی باید حساب کنیم؟

سلین گمون از اولین باری که با هم خوابیدیم، نه؟

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلپی

پیش از نیمه شب

جسی آره آره. این خوبه. از سال ۱۹۹۴. (زیر لب سال‌ها را می‌شمارد)

سلین خوبه. از سال ۹۴... از الان پنجاه و شیش سال حساب کن...

جسی خُب می‌شیم نود و هشت ساله!

هر دو با هم آخی می‌گویند.

سلین می‌تونی منو پنجاه و شیش سال دیگه تحمل کنی؟ بگو ببینم! می‌تونی؟ چون من یکی مطمئن نیستم بتونم.

جسی واقعاً وقتی به تمام تغییراتی که جلوی چشم هم کردن فکر می‌کنی خیلی دیوونه‌وار می‌آد. تا وقتی همو ندیده بودن بینشون هیچی نبود. مثلاً فکر کن که مادر بزرگمو با اسب می‌برده مدرسه!

سلین اینکه خیلی خوبه... خیلی عالیه.

جسی می‌دونم. وقتی فارغ التحصیل شدن پدر بزرگم خطابه‌ی شاگرد ممتاز شو گفت و مادر بزرگم خطابه‌ی افتتاحیه مراسم فارغ التحصیلی رو.

سلین چه خبره این همه خطابه؟

جسی خُب کسی که شاگرد ممتاز می‌شه خطابه‌ی خودشو داره و کسی که شاگرد دوم می‌شه خطابه‌ی افتتاحیه رو می‌گه.

سلین مطمئن مامان بزرگت از عمد دوتا سنوالو اشتباه زده تا بابا بزرگت اعتماد به نفسشو از دست نده.

جسی خُب اگه می‌خواستی با پدر بزرگم باشه بایدم همین کارو می‌کرده.

سلین آره حتماً عین خود شما!

جسی آره. خُب می‌دونم زنگ زدم به بابام. تا اس‌ام‌اس داد بهش زنگ زدم...

سلین آره خُب کار درست همینه.

جسی ... بهش گفتم متأسفم... اما به نظرم گند زدم. یه جایی صحبتام بهش گفتم «هی بابا تو هم حالا دیگه یتیم شدی.» شوخیم رو اصلاً نگرفت.

سلین مرد حسابی پیش شبیه شوخیه؟

جسی آره شوخی نیست. (می‌خندد)

سلین بعدش نوبت خودشو و آخرش هم نوبت خودت می‌رسه.

جسی می‌دونم. بهم گفت هر دوتاشون می‌خواستن با هم یه مراسم مشترک داشته باشن. می‌خواستن خاکستارشونو با هم یکی کنن و بعد دفنش کنن.

سلین برای بابا بزرگت مراسم نگرفتین؟

جسی نه یادته که؟ بهم قول داده بودند که نرن مراسم همدیگه.

سلین آره یادم اومد. من یکی خوشم می‌آد تو بیایی سر مراسم.

جسی (می‌خندد) چی؟

سلین تصویر تو کت شلوار، با صورتی که یه بار درست حسابی تراشیدی... و دستای دخترا که تو دستت... نمی‌دونم ولی از این تصویر خوشم می‌آد.

جسی تو از من بیشتر عمر می‌کنی.

سلین خُب نمی‌دونم. بالاخره یکیمون می‌مونه که مطمئن باشه کی از کی بیشتر عمر کرده.

جسی می‌خوای با من بیایی مراسم؟

سلین بیام تگراس؟

جسی قرار نیست تو پاریس مراسم بگیرن.

سَلین	خُب چقدر دلت واقعاً می خواد باهات پیام؟ می تونما ولی خرج هواپیما خیلی زیاد می شه...
جسی	بی خیالش — تنها باشم راحت تره.
سَلین	(به سگی که دارد پارس می کند) اینو ببین. سلام.
جسی	سلام رفیق.
سَلین	آره خُب می دونی اگه من دور و برت نباشم راحت تر می تونی ترتیب فامیلاتو بدی.
جسی	(می خندد) آره که می تونم.
سَلین	آره. مگه تو اطراف شما این رسم نیست؟ چرا دیگه... وگرنه که جواب درست بهم می دادی.
جسی	جواب سر راست به کدوم سئوالت؟
سَلین	بگو ببینم می تونی منو پنجاه و شیش سال دیگه تحمل کنی؟
جسی	سعی خودمو می کنم.
سَلین	نه بابا واقعاً داری سعی می کنی.
جسی	(لهجه ی اسپانیایی اش بر می گردد) می گن آدم که سنش می ره بالا عین شراب ناب می شه.
سَلین	بازم رفیق اسپانیای من برگشت.
جسی	یونانی. من یکی یونانی ام الان. یونانی.
سَلین	(درنگ) هی اینو ببین! این جا منو یاد یه فیلمی می ندازه که تو نوجوونی دیدم. یه فیلم سیاه سفید بود مال دهه ی پنجاه. یه زوجی با هم تو خرابه های پومپی راه می رفتن، به جسدایی نگاه می کردن که قرن ها بود روی زمین مونده بود. یادمه جسدای آدمایی بود که تو خواب مرده بودن و همین طوری عاشقانه همدیگه رو بغل کرده بودن. نمی دونم ولی تو خواب گاهی همین تصویرو می بینم که خوابیدم و تو کنار منی. عین همون جسد.
جسی	چی؟ حالا داری به زنده به گور شدن زیر خاکستر فکر می کنی دیگه؟
سَلین	آره. (می خندد)
جسی	اصلاً خنده دار نیست.
سَلین	(می خندد) خُب... نمی دونم، افتضاحم نیست ولی. تازه بچه هاشونم کنارشون دراز کشیدن...
جسی	آهان این که دیگه خیلی خوبه!
سَلین	آره! به نظرم جوون بودم و یه کم افسرده — خُب تو اون سن آدم همیشه این ایده ی رمانتیکو داره که با کسی که عاشقشه بمیره.
جسی	خُب تو می خوای با من بمیری؟
سَلین	شاید اگه همان بار اولی بود که با همیم و ماجرا برای خیلی وقت پیش بود. ولی الان دیگه نه. می خوام زندگی کنم!
جسی	خُب می خواستم یه حرف قشنگ بزنی ولی گند زد!
سَلین	ای وای گند زدم. باشه اگه هردو تامون نود و هشت سالمون شد می تونی یه بار دیگه ازم پرسسی ولی غیر از اون...
	بی خیالش! (زمزمه می کند) ببخشین.
	آن ها به یک کلیسای بسیار قدیمی کوچک می رسند.
جسی	هی، این همان کلیسایی بود که بهت می گفتم. مال دوره ی بیزانسه، هزار سالی قدمت داره.
سَلین	می شه رفت توش؟
جسی	آره. به نظرم بشه. ببینم. سلام؟ سلام.
سَلین	عجب جاییه!

وارد می شوند.

داخلی: کلیسا – غروب

جسی زیارتگاه سنت اودیلیاست. می گن کورا رو شفا می داده. مردم از کل دنیا می آدن و برای کوراشون دعا می کنن که دوباره بینا بشن.

سلین حتماً هم جواب می ده.

جسی به نقاشی هایی قدیمی ای که دیگر دارند از روی دیوارها محو می شوند نگاه می کند.

جسی شاید. این نقاشی های این جا منو یاد راهب های ژاپنی می ندازه، همونایی که کارشون کنار اومدن با نداشتن زندگی جاودانه ست. دوست داشتن روی سنگای داغ نقاشی بکشن اما قبل از اینکه کارشون تموم بشه آفتاب تمامشو دود کرده بود.

سلین متوجه می شود تمام شمایی که روی دیوارهاست تخریب شده.

سلین جای چشما رو کردن. این ربطی به کوری داره؟

جسی نه منم همین خیالو کردم ولی دربونه گفت که این کارو ترکا تو زمان اشغال یونان کردن.

سلین عالی شد! من دیگه لب به غذای ترکی نمی زنم.

جسی باشه. همین حرفت کلی بدنشونو به لرزه می ندازه.

سلین آره باشه خُب دیگه برای ترکا ساک نمی زنم.

جسی خُب این شد یه بحران جهانی.

سلین چقدر بد. یادم رفته بود یه مسیحی معتقدی که همیشه اعتقاداتو قایم می کنی. خیلی بده تو کلیسا آدم درباره ی ساک زدن شوخی کنه؟

جسی آره یه طورایی بده. ولی ما بدترشو کردیم.

سلین (به شوخی صلیت می کشد، درنگ) دخترا ازم پرسیدن شب عروسیمون چه طوری بود.

جسی جدی؟ چی گفتی؟

سلین گفتم خیلی بی سروصدا بود.

جسی آره خیلی بی سروصدا. این قدر بی سروصدا بود که اصلاً یادم نمی آد.

سلین نمی دونم چرا این قدر دلشون می خواد با هم ازدواج کنیم. براشون خیلی مهمه.

جسی الان تو کلیسا هستیم ها. می خوای ازدواج کنیم؟

سلین نه.

جسی نه.

سلین می دونی اونا عاشق این قصه های بچه گانن. یادته وقتی بچه بودن ته هر کارتون که می شود می گفتن «اوه اونا باید با هم عروسی کنن!» حتی اگه کارتون پینوکیو بود که به پدر ژپتو می رسید یا داندل داک بود که عموزاده هاش براش شر درست می کردن.

خارجی: بخش سوم پیاده روی – غروب

آنها دارند به طرف ساحل می روند.

پیش از نیمه شب

سلین خُب اگه قرار باشه با هم یه پنجاه و شیش سال دیگه بمونیم...

جسی خُب؟

سلین ... دوست داری توم چی تغییر کنه؟

جسی (پوزخند می زند) اینم یکی دیگه از اون سئوالایی که نمی تونم جوابشو بدم. جوابشو نمی دم.

سلین منظورت چیه؟ هیچی توم نیست که بنخوای عوض بشه؟ یعنی من عالی ام؟

جسی آره.

سلین آهان.

جسی البته...

سلین آهان حالا شد.

جسی ... اگه بتونم یه چیزی رو توت عوض کنم...

سلین آهان.

جسی اینه که این قدر نخوای منو عوض کنی.

سلین هیچ می دونستی تو چرخوندن حرفا آدم کارکشته ای هستی؟

جسی خُب من تو رو می شناسم. می دونم باید باهات چطوری باشم.

سلین جدا؟

جسی آره. همه چیز تو می دونم.

سلین فکر نمی کنم بشناسی ها. (می خندد)

جسی (می خندد) نمی شناسم؟ باشه، من تو رو بهتر از هر آدم دیگه ای روی کره ی زمین می شناسم. ولی... شاید زیاد نشون نده.

سلین داری همین الانو می گی؟

جسی چی؟

سلین واقعاً عالیه.

جسی آره که عالیه.

سلین بهت خیلی احساس نزدیکی می کنم.

جسی آره.

سلین ولی گاهی نمی دونم، احساس می کنم تو هلیوم کردی تو ریعت و منم دارم اکسیژن تنفس می کنم.

جسی (صدایش را شبیه کسانی می کند که گاز هلیوم استشمام کرده اند) چطوری به این نتیجه رسیدی؟ هان؟

سلین دیدی؟ من داشتم سعی می کردم یه حرف جدی بزنم و تو —

جسی (با همان صدا) چی؟ من الان خیلی راحت!

سلین — و تو کارو به شوخی کشوندی! کل حرف منم سر همین رفتار توئه!

جسی باشه گوش کن. خیلی خُب دیگه. اگه واقعاً می خوایم همو بشناسیم، به نظرم باید اولش هر کسی خودشو بهتر بشناسه.

سلین آهان. دوستم جورجو یادته؟ همونی که اهل نیویورک بود؟

جسی نه.

سلین آهان درسته، صحبت قبله. مال خیلی قبله.

جسی چی مال خیلی قبله؟

سلین یکی از دوستانم بود که وقتی فهمید سرطان استخون داره و قراره بمیره بهم اعتراف کرد برای اولین بار تو زندگیش

ریچارد لینکلینتر، اینتان هاوک و جولی دلپی

پیش از نیمه شب

احساس آرامش کرده.
جسی احساس آرامش از چی؟
سلین خُب قبل از اینکه متوجه بشه که نه ماه بیشتر زنده نمی مونه همهش نگران درآمد و پول بود و حالا به خودش گفته بود که دیگه عالیه! خودشو آدم موفق می دونست چون به اندازه‌ی نه ماه پس انداز داشت!
جسی (خندان) آهان.
سلین بالاخره تونست از زندگی یه لذتی ببره، حتی دیگه براش پشت ترافیک موندن لذت بخش بود. از تماشای مردم لذت می برد... از خیره شدن به چهره هاشون. از هر چیز کوچیکی لذت می برد.
جسی خُب بعدش چی شد؟
سلین منظورت چیه؟
جسی خُب هنوزم زنده ست؟
سلین نه مُرد. خیلی وقت پیش مُرد.
جسی (درنگ) دیشب خواب دیدم دارم یه کتاب می خونم. یه کتابی به نام «عیاران» که از شاهکارهای گم شده‌ی تاریخ ادبیاته.
سلین «عیاران»؟
جسی آره، عیاری کردن، می دونی همان ولگردی و سرگردونی می شه. تمام شخصیتای کتاب آدمای جوون بودن.
سلین کتابه واقعیه؟
جسی نه نه نه.
سلین پس چی؟
جسی هیچی فقط کتاب محشری بود.
سلین آهان.
جسی تجربه‌ای تازه و بامزه بود، پر از شور و انرژی بود...
سلین دوست دارم کتابی رو که تو خوابات می خونی بخونم.
جسی می دونم. همیشه کتابای خوبی می خونم.
سلین من که خواب سوپر قهرمانا رو می بینم، خواب می بینم دارم عین یه ابرقهرمان پرواز می کنم و از بین دیوارا رد می شد.
آخرشم ارضاء می شم.
جسی (می خندد) خُب عزیزم سعی می کنم یه کاری کنم رویاهات به حقیقت تبدیل بشه.
آنها به اسکله رسیده اند. خورشید دارد غروب می کند.

خارجی: کافه – غروب

پشت میز بیرون کافه نشسته اند، دو لیوان نوشیدنی جلوی شان است، دارند به غروب آفتاب نگاه می کنند.

سلین هنوز هست. هنوز هست... هنوز هست. هنوز هست... دیگه نیست.
در سکوت می نشینند. بالاخره جسی سلین را نگاه می کند و متوجه می شود حسابی بهم ریخته. دست او را می گیرد. خورشید دیگر غروب کرده.

داخلی: لابی هتل – شب

ریچارد لینکلینتر، ایوان هاوک و جولی دلپی

پیش از نیمه شب

جسی دارد یک سری مدارک مختلف را امضا می کند.

مسئول کارت اعتباریتونو می خوام.
جسی آم خیال کردم پولش از قبل حساب شده.
مسئول بله ولی برای موارد دیگه می خوایمش.
جسی آهان باشه.

مسئول دیگری از دفتر در می آید، دو کتاب همراهش است.

سوفیا آقای والاس؟
جسی بله؟
سوفیا من طرفدار این دوتا کتابم. شوهرم تو اولین قرارمون این کتابو بهم دارد و بعدش وقتی کتاب دوم در اومد با هم خوندیمش.
جسی چقدر خوب.
سوفیا ممکنه لطفاً برامون امضاشون کنین؟
جسی آره حتماً حتماً.
سوفیا ممنون.
جسی از جلد نسخه ی یونانی یش خیلی خوشم می آید. حُب برای کی بنویسم؟
سوفیا برای سوفیا و پابلوس.
جسی باشه. ترجمه ی یونانیش چطوره؟
در حین اینکه او دارد امضا می کند، حواس سوفیا متوجه ی سلین می شود.

سوفیا ما بهش می گیم «Afti ti Fora, Ekini ti Fora»
جسی «. Ekini ti Fora»
سوفیا ولی مطمئن نیستم انتخاب اسم خوبی باشه.
جسی حُب شاید دلش اینه که هیچ وقت انگلیسیش رو نخوندی، درسته؟
سوفیا دقیقاً... شما هم می تونین امضاش کنین؟
سلین من؟
سوفیا آره. شما خود مادلین هستین دیگه، درسته؟
سلین مادلین؟ نه. مردم خیال می کنن منم ولی — اصلاً من نیستم. تخیل جسی خیلی خوب کار می کنه.
سوفیا ممکنه در حقم لطف کنین؟ شوهرم خیلی خوشحال می شه.
جسی کتاب را به طرف سلین هل می دهد.

سلین نمی تونم کتابی که ننوشتم رو امضا کنم. اصلاً معنی نداره که —

جسی اصرار می کند.

جسی با کمال میل این کارو می کنه.
سوفیا باشه ممنون.

سلین خوشحال می شم.

شروع به امضا کردن می کند.

جسی Efharisto.

سلین خوبه. ممنون.

سوفیا عالی شد. خیلی ازتون متشکرم.

داخلی: اتاق هتل — شب

سلین و جسی وارد اتاق می شوند.

جسی این جا رو باش!

سلین وای چقدر خوبه!

جسی آره.

سلین تمیزه... اسپلیت داره... خیلی خوشم اومد! چقدر خوبه.

جسی عالیه.

سلین وای وانشو نگاه کن.

جسی می رود ببیند روی میز چه گذاشته اند.

جسی اینو ببین. استفانوس و آریادنا برامون یه بطری شراب و دو تا پیام گذاشتن.

سلین چقدر مهربونن، قبل از اینکه بریم باید براشون یه هدیه بگیریم.

جسی آره، فقط یادمون نره برای بچه هاشون هم یه چیزی بگیریم.

سلین آره یادمون نرده. وای خدایا دلم برای دخترا تنگ شده.

جسی با حالتی اغواگر می رود سراغش.

جسی من نه.

سلین از پنجره به بیرون نگاه می کند.

سلین عجب منظره ایه، ببین.

جسی تنها منظره ای که بهش علاقه دارم...

سلین خُب؟

جسی همین جا... جلو چشممه. (زمزمه کنان) چیه؟

سلین (به چانه اش نگاه می کند) با مزه ست. تا امروز متوجه نشده بودم... رنگ ریشات عوض شده. اون رنگ طلایش منو

عاشق خودت کرده بود، مسخره ست.

جسی خُب رنگش که نرفته، فقط سفید شده. نمی خوای بگی میزان علاقه ت براساس میزان رنگ موهای منه، هان؟ آره؟

سلین نه ولی خُب رنگ ریشاتو تو مژه های دخترا می بینم. نگاه کردن بهشون منو یاد بار اولی می ندازه که دیدمت.

جسی می دونی دنبال چی ام؟

سلین هان دنبال چی ای؟

- جسی بعد از...
 سلین بعد از چی؟
 جسی آهان. (می خندد)
 سلین چیه؟
 جسی اینکه بعد از مدت ها صبح که کنارت پا می شم تنها باشیم.
 سلین منظورت اینه که دخترا نپرن رو سرمون؟
 جسی دقیقاً. سالهاست صدای فکر کردنتو نشنیدم.
 سلین صدای فکر کردن منو؟
 جسی با صدای باز و بسته شدن چشمت از خواب پا می شدم و ذهنت با سرعت دو میلیون مایل در ساعت به هر جا که می خواست می رفت. دلم برای صدای فکر کردنت تنگ شده.
 سلین وقتی گفتمی می تونی صدای فکر کردن منو بشنوی فکر کردم واقعاً می تونی. ولی فقط پلکام بود که بالا پایین می رفت. آخ که چقدر احمقانه و احساساتی برخورد کردم.
 جسی این کار تو خیلی دوست دارم.
 سلین خودمم دلم برای فکر کردن تنگ شده. دیگه صبحا خیلی وقته فکر نمی کنم، دیگه خیلی وقته صبحا سکس نداریم.
 جسی فردا می تونیم...
 سلین این قدر منتظرش بودم که به نظرم اصلاً شبو نخوابم.
 جسی باشه، پس دیگه صحبت بسه.
 سلین آره بهتر حرف نزیم و کارمونو بکنیم... بخوابم، بیدار شیم، فکر کنیم و دوباره سکس کنیم.
 تلفن سلین زنگ می خورد.
 سلین (می خندد) وای این دیگه کیه؟
 جسی بچه هان حتماً. جواب نده.
 سلین می رود آن طرف اتاق و گوشی را از کیفش درمی آورد.
 سلین بهشون گفتم فقط اگه مورد اضطراری پیش اومد زنگ بزنن. خدا کنه چیزیشون نشده باشه. اوه این که هنریه. (سلین جواب تلفن را می دهد) سلام عزیزم — حالت چطوره؟ رسیدی لندن؟ آهان! به همین زودی؟ (گوش می دهد) نه ما پیداش کردیم. آره فردا صبح برات پستش می کنیم. (گوش می دهد) آره. باشه، دل منم برات تنگ شده. از طرفت سلام می رسونم. باشه، بهش می گم. با مامانت خوش بگذره — منم دوستت دارم. بای.
 سلین گوشی را قطع می کند. جسی اشاره می کند که تلفن را به او بدهد تا با پسرش صحبت کند، ولی سلین توجه ای نمی کند.
 سلین اون حالش خوبه. می گه وقتی رسید شیمیکاگو بهت زنگ می زنه.
 جسی چرا نمی تونم باهاش صحبت کنم؟ دومین باره داره این کارو تکرار می کنی. خیلی راحت می تونستی تلفنو بهم بدی. می دونی می خواستم باهاش حرف بزنم.
 سلین خُب وقت نداشت حرف بزنه — گفت داره سوار هواپیما می شه.
 جسی چی رو یادش رفته بود؟ هان چی رو؟
 سلین پروژه ی علمیشو. ولی فردا براش پستش می کنیم. چیزی نیست.
 جسی نباید درباره ی مامانش این طوری حرف می زدی.

سلین	چی؟ درباره‌ی مامانش چی گفتم مگه؟
جسی	«با مامانت خوش بگذره.» (می خندد) یعنی، ببین نباید تو—
سلین	منظوری نداشتم.
جسی	می دونم ولی خوب نیست. براش می شه تکرار کل مشککش. ای کاش این طوری حرف نمی زدی...
سلین	آهان فکر می کنی کلاً یادش می ره؟
جسی	نه...
سلین	دست بردار از این رفتار قایمکی آمریکاییت که مدام تظاهر می کنه هیچی نشده.
جسی	چرا باید تو ذهنش کاشت؟ هان؟ شاید الان نخواد بهش فکر کنه. خیلی بچه‌ی استرسیه.
سلین	از حرفم هیچ منظوری نداشتم.
جسی	چرا منظوری داشتی. منظور داشتی.
سلین	باشه، همین دیروز به شوخی گفتم من و مامانش باید با هم تو یه مسابقه‌ی کشتی تو گل شرکت کنیم.
جسی	مسابقه‌ی کشتی تو گل؟ تو گفتی؟
سلین	آره اونم خندید. از خیلی بیشتر شوخه. بس کن دیگه.
جسی	ما که صحبت کرده بودیم. وقتی تو درباره‌ی مامانش حرفای بد می زنه، اون فقط به خودش می گیره.
سلین	حُب من درباره‌ی مامانش حرف بدی نزد. فقط شوخی کردم؛ یه شوخی‌ای که به خودم هم برمی گشت.
جسی	آره درست می گی. می دونم می دونم می دونم. چرا می خوای یاد آدم بیاری هان؟
جسی از رو تخت بلند می شود، می رود طرف کیف سلین، گوشی اش را برمی دارد و خاموش می کند.	
سلین	فکر می کنم به اندازه‌ی کافی بزرگ شده. خودش دیگه می دونه رابطه‌ی من و مامانش چقدر بده.
جسی	منظورت رابطه‌ی بین من و مامانش دیگه؟
سلین	و من هیچ کاری نکردم، موج منفی از طرف مامانشه. اون ازم متنفره؛ آره چون شوهرشو از خیلی وقت پیش گرفتم. یا بهتر بگم شوهرش اومد سراغم؟
جسی	آره تو درست می گی!
سلین	مشکل شوخی درباره‌ی این واقعیت که من و مامانش از هم خوشمون نمی آد نیست. این معذبش نمی کنه. اون معذب شده و حالا سعی داری گناه خودتو بندازی گردن من یکی؟
جسی	نه خیال ندارم همچین کاری بکنم.
سلین	می دونم عکسش اینه که اگه اون بتونه تا حد شوخی پایشش بکشه، شاید بتونه بهتر هم باهاش کنار بیاد. نظر من یکی که اینه.
جسی	باشه عین همیشه حق داری. ولی می شه دیگه بس کنیم؟
سلین	تقصیر کسی نیست که مامانش یه روانی و الکیه.
جسی	این طوری نگو!
سلین	حالم از اینکه هنک باید باهاش بمونه بهم می خوره، ولی گمونم قاضی خیال کرده اون زن غریزه‌ی مادریت داره. آره که داره البته، غریزه‌ی مادریت مده‌آ!
جسی به دستشویی می رود و صورتش را می شوید.	
جسی	مده‌آ نه؟

سیلین آره هیچی نباشه یه افسانه‌ی یونایه دیگه.

جسی اصلش یه نمایشنامه از ارپیده، بگذریم —

سلین مگه همون زنی نیست که بچه‌هاشو می‌کشه تا شوهر سابقشو مجازات کنه؟ اینم داره همین کارو می‌کنه دیگه، اون قدر هنکو آزار می‌ده تا حال تو رو جا بیاره.

جسی نه اون داره با استفاده از هنک زندگی منو جهنم می‌کنه. می‌دونی گاهی حرفایی می‌زنی که خیلی از گلیمت درازتره.

سلین خوبه دیگه حالا منو مقصر تمام مشکلاتت با زنت بدون، باشه؟

جسی زن سابقم! زن سابقم! زنی که خیلی وقته ازش جدا شدم!

سلین باشه ولی باید همون موقع باهاش یه کم بهتر برخورد می‌کرد که این طوری از من متنفر نباشه.

جسی باشه من گند زدم. می‌دونی کلاً از مروری که می‌کنی خیلی خوشحالم؛ از این خوشحالم که تو زندگیمون هر چی مثبت از آب در نمی‌آد رو می‌ندازی پای من...

سلین آهان حالا مشکل هنری رو می‌خوای بندازی گردن من؟

جسی چه مشکلی؟ داری چی می‌گی؟

سلین بذار بگم چی می‌گم: دارم از رفتن به شیکاگو و بی خیال شدن زندگیم تو پاریس می‌گم. حالا که گفتی هنری بهت احتیاج داره فکر می‌کنی من چه احساسی بعد از این حرفت پیدا می‌کنم؟ بهم می‌ریزم! متوجه‌ای؟ چطوری می‌تونم برم سر این کار جدیدم؟ بگو دیگه؟

جسی خیلی خُب.

سلین نه بگو. واقعاً احساس گناه می‌کنم! نه نه نه نه!

جسی ببین، ببین. این انتخابیه که خودت کردی، خودت خواستی برات این حسشو داشته باشه، متوجه‌ای؟

سلین طبیعت زنا باروریه.

جسی چی؟

سلین باروری، مواظبت کردن...

جسی آهان!

سلین باشه حتی کلمه‌اش رو هم درست نمی‌تونم بگم. می‌دونی نسبت به همه چی احساس بدی دارم. تو هم طوری برخورد می‌کنی انگار گناه خودمه.

جسی چطوری برخورد می‌کنم؟

سلین همین برخورد که انگار از عمد پروژه‌ی علمی هنری رو تو کیفش نداشتی. می‌دونم داری می‌ندازیش گردن من.

جسی من که یه کلمه هم حرف نزدم.

سلین نه. یه کلمه هم نگفتی. نیازی نبود اصلاً بگی. آره بابا همیشه تقصیر منه.

جسی برو بابا.

سلین می‌رود آن طرف اتاق روی مبل می‌نشیند و دوباره موبایلش را روشن می‌کند.

سلین اون بار سر کار روی در یخچال یه چیزی خوندم، از همون جمله‌هایی که آدما گاهی می‌چسبونن این ور اون ور. یکی نوشته بود «زنا توی دنیای پهناور قربانیت، دنبال ابدیت می‌گردن.»

جسی (می‌خندد) اوف! عجب حرف بزرگوارانه‌ای!

سلین آره. حرف کاملاً درستی و ده هزار ساله که همین. ولی دیگه بسه! بسه. من نمی‌خوام یکی از این زنا باشم. ناامید شدن بده، منم می‌شم عین میلیونا زنی که ناامید شدن. ولی این کارو نمی‌کنم. این جا فقط من مهم نیستم. اهمیتش خیلی

بیشتره از این چیزاست. حرف همه‌ی زناست.

جسی یک مرتبه تشویق می‌کند.

جسی آره! آفرین! آفرین! کمیته‌ی جایزه‌ی نوبل دارن به این حرفا گوش می‌دنا. من فقط — یه دقیقه صبر کن، الان یه خبری به سوئد می‌دم، باشه؟ واقعاً بار اندوه زنانه با خودت داشتن تمام عمر تو برده‌ها. آره که برده.

سلین جسی اینا تمامش از ضررای بزرگ شدن تو یه خونواده‌ی طبقه متوسط پاریسه! همون تقلایه که تو جوهای دانشگاه سوربون تو دوره‌ی پسافمینیستی جریان داشته‌ها. واقعاً تصورش هم برام سخته.

سلین تو یه عوضی به تمام معنا هستی. اوخ عزیزم می‌دونی یه سؤالی داشتم؛ کی می‌ریم شیکاگو؟ می‌خوام بدونم که می‌تونیم یه خونه خوب بگیریم و منم شروع کنم به دوختن ملافه‌ها و پیدا کردن روتختی‌های سِت با هم.

جسی خُب خیال داری غروب این طوری بگذرونیم؟ امشب برنامه‌مون همینه؟

سلین خُب خودت شروع کردی.

جسی نه. تویی که خفه‌خون نمی‌گیری. اما اگه می‌خوای حرف بزیم، باشه بیا جدی حرف بزیم. من ترجیح می‌دم که صحبت منطقی داشته باشیم که عاطفی هم نشه. می‌تونیم؟ امکانش هست؟

سلین بازم شروع شد. عاطفی نشیم، ولی منطقی بمونیم. تویی که همیشه تیپ آدمای منطقی رو می‌گیری و منم که می‌شم بی‌منطق، عصبی و جوش‌جوشی چون عاطفی برخورد می‌کنم. آره دیگه لم می‌دی و از بالا حرف می‌زنی انگاری تمام حق به جانب خودته.

جسی من همیشه کرم نمی‌ریزم.

سلین دنیا رو مردای غیرعاطفی منطقی به گه کشیدن. سیاست‌مدارای که بی‌دلیل جنگ راه می‌ندازن، روسای شرکتای چند ملیتی که تصمیم می‌گیرند طبیعت رو نابود کنن، دیک چینی و دونالد رامسفلد واقعاً آدمای منطقی‌ای هستن.

جسی چینی و رامسفلد؟ اینا رو باهاتم.

سلین پیدا کردن راه حل نهایی؟ واقعاً پشتش تفکر خیلی منطقی‌ای خوابیده.

جسی (می‌خندد) باشه الان ما رسیدیم به این دیگه هان؟ یعنی ما پاشدیم جلوی راه حل نهایی و ایستادیم؟ اینو بهم جواب بده ببینم: فکر می‌کنی زندگی هنری با حضور بیشتر من و تو بهتر می‌شه یا نه؟

سلین بازم شروع شد...

جسی به طرف او می‌آید و می‌نشیند کنارش روی مبل.

جسی نه. تویی که بی‌خیالش نمی‌شه. باشه؟ دوباره می‌پرسم: به نظرت زندگی هَنک با حضور فعال‌تر من و تو بهتر نمی‌شه؟

سلین معلومه که می‌شه! من که گفتم بهتر بود پیش خودمون زندگی می‌کرد...

جسی خوبه.

سلین ...و خیال می‌کنم مامانش یه آدم عوضی الکلی بی‌خاصیته که وقتی من تو پاریس داشتم سر زامی رفتم، با استفاده از زور قانون هنری رو از نیویورک بیرون کشید. آدم عوضیه.

جسی منم باهات موافقم. متأسفانه نمی‌تونیم بریم از آمریکا بیاریمش ولی می‌تونیم بریم پیشش. می‌دونم حرکت خیلی بزرگیه، ولی بگو نظرت چیه؟ راهی هست که بتونی تو آمریکا هم جای خودتو پیدا کنی؟ یا اینکه نه اصلاً از ذهنت به دوره؟ می‌تونی اون‌جا یه کار همسنگ با همینی که داری پیدا کنی؟

سلین یه کار همسنگ؟ شوخیت گرفته؟

- جسی نه.
- سلین چرا من باید همه چیزمو با دیگران برابر کنم؟
- جسی ای خدای بزرگ. این قدر پیازداغشو تند نکن، باشه؟
- سلین خُب رفتن به شیکاگو برام فشار سنگینه.
- جسی من که نگفتم لازمه بریم. فقط می خوام دربارهش حرف بزنینم. ممکنه فقط برای دو ثانیه دوستم باشی و بهم اجازه بدی دربارهش حرف بزنینم؟
- سلین باشه، دو ثانیه دوستت می شم.
- جسی باشه. یادته اون بار سی و پنج دقیقه برای برداشتن دوقولوها دیر کردی بودی و این قدر تشنج گرفته بودی که مدام خیال می کردی ممکنه چقدر نگرانت بشن؟ خُب من تمام مدت همون حس اون روز تو رو دارم. منم دیر کردم و می خوام برم دنبالش. متوجه ای؟
- سلین ببین هر وقت ازش جدا می شی همین حسو داری. ناراحتی و دعوا راه می ندازی. اون حالش خوبه. بچه ی خیلی خویبه. متوجه ای؟ ولی واقعیت اینه که اون طوری که عادت داشت دیگه بهت احتیاج نداره. تو کل دوران بچگیش رو از دست دادی، باهاش نبود. همهش هم از این می نالی ولی اون دیگه بزرگ شده. از خیلی بابتای دیگه پدر خوبی هستی. عین میلیون ها آدم دیگه طلاق گرفتی. این خیلی خوبه؟ نه. گوش کن اگه تا یه ماه دیگه بازم خواستی که بی خیال کارم بشم و هر چی تو این سالها به دست آوردمو ول کنم، قبوله. ولی الان احساسم عین همیشه ست. اگه اون زن سابق مریضت حضانت مشترک بهمون می داد باهات برمی گشتم آمریکا. ولی فقط اجازه ی دیدن اونم تو آخر هفته ها بی معنی، یعنی کمتر از ترمی سی روز و به نظرم اصلاً نمی ارزه که کل زندگیمونو با یه همچین شرایطی همراه کنیم.
- جسی می دونم حق با توه.
- سلین دیدی؟ دیدی؟ حالا منم که منطقی شدم.
- جسی باور کن موقعیت گندیه به خدا. هنکه که این وسط گناهی نکرده داره اذیت می شه.
- سلین ما همیشه پامون کشیده می شه وسط زندگی پدرمادرامون. اگه منم نبودم بازم از زنت جدا می شدی؛ اینو خودتم خوب می دونی.
- جسی آره می دونم.
- سلین یا بدترش این می شد که یه مادر پدر خیلی ناراحت بزرگش می کردن و وضعش بدتر از این می شد.
- جسی می دونم. تمامش گناه منه.
- سلین منظورت اینه که گناه کردی پاشدی اومدی پاریس پیش من؟
- جسی نه. منظورم این نیست...
- سلین می دونستم برات خیلی گرون تموم می شه.
- جسی منظورم این نبود!
- سلین بهت گفتم این کارو نکن.
- جسی بس کن.
- سلین دو سال باهات اومدم نیویورک و همه چیزمو ول کرد ولی لازم بود برای تولد بچه ها برگردم خونه پیش مادرم باشم چون شرایط زایمانم خیلی سخت و پیچیده بود. خودتم موافق بودی!
- جسی آره. درسته.
- سلین خُب این تنها چیزی بود که ازت خواستم، همین. حالا می خوای تا ابد سرم منتشو بذاری؟

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

- جسی: بس کن لطفاً. باشه؟ اگه نمی‌خوای برگردی آمریکا، برنگرد. تموم شد. من فقط سعی دارم راهی پیدا کنم که بتونم تو زندگیش نقش مهمی داشته باشم و ایده‌آل این راهم اینه که با خانواده‌ام وارد زندگیش بشم.
- سلین: «با خانواده‌ت» یا چی؟
- جسی: منظورت از این حرف چیه؟
- سلین: من از هر چی تو می‌گی یه برداشت تهاجمی دارم، احساس می‌کنم داری بهم حمله می‌کنی یا در حال تهدیدی. یا فلان کارو می‌کنی یا اینکه ولت می‌کنم بری. (سکوت) این طور نیست؟ درست نمی‌گم؟ می‌دونی چیه؟ می‌دونی حس می‌کنم... حس می‌کنم تو نمی‌خوای من یه کار درست حسابی داشته باشم. تویه مرحله که برسه احساس می‌کنی هر قدرت کاری‌ای که پیدا بکنم باعث سست شدن جات تو رابطه مون می‌شه.
- جسی: سست شدن جای من تو رابطه؟ من بدبخت دارم ترمی دو واحد تویه دانشگاه آمریکایی درس می‌دم. خوشحال می‌شم این جایگاه رو درجا تقدیمت کنم.
- سلین: حالا دیگه مطمئن شدم که واقعاً از اینکه یه پیشنهاد کاری عالی گرفتم احساس ناراحتی می‌کنی.
- جسی: خودتم می‌دونی کل این حرفات چرنده محضه.
- سلین: یه سؤال ازت دارم. اگه بچه‌ها رو نداشتیم، اگه این همه مشکلاتمون نبود، هنوزم با هم بودیم؟
- جسی: چی؟ تو واقعاً رئیس دیوونه خونه‌ای به خدا! می‌دونستی؟
- سلین: می‌دونی نظرم چیه؟ احساس می‌کنم باید بری شیکاگو. هنری بهت احتیاج داره و منم لازمه تو پاریس بمونم پیش دخترا و برم سر همین کار جدیدم.
- جسی: چرا این طوری رفتار می‌کنی هان؟ واقعاً حرفت خیلی مسخره‌ست. چرا باید دخترا و تو رو از دست بدم؟ نه. چرا همه چیزو این قدر سخت می‌کنی آخه؟
- سلین: جسی تو با من خوشبخت نیستی. منو به خاطر اینکه از پسرت دور کردم سرزنش می‌کنی.
- جسی: این حرفت کاملاً یه برخورد غیرمنطقیه با احساسی که سعی کردم فقط و فقط بیان کنم.
- سلین: ببین جسی، شیش هفته‌ست این جاییم و همه چی عالیه. هر روز تونستی بنویسی و هوا هم خیلی خوب بوده. ولی من اصلاً نمی‌خواستم پیام یونان.
- جسی: می‌دونم.
- سلین: باشه؟ ممکنه تو این مملکت هر لحظه شلوغ بشه مردم بریزن بیرون...
- جسی: این طوری نمی‌شه.
- سلین: مردم یه عالمه پنیر و روغن زیتون می‌خورن، عین آدمای خوشحال رفتار می‌کنن ولی از این می‌گن که چقدر «عصبانی‌ان»... همین منو گیج می‌کنه و نمی‌دونم چند هفته‌ی دیگه قاراه این جا چه خبر بشه.
- جسی: هی هی هی بذار بهت بگم چی می‌شه. همون چیزی که همیشه می‌شه یعنی هیچی.
- سلین: باشه. می‌دونی چیه؟ من برای خودم هیچ وقتی نداشتم، ده هزارتا ایمیل داشتم که باید جواب می‌دادم و ندادم...
- جسی: فکر می‌کنی من جواب دادم؟
- سلین: کل روزو غذا می‌پختم، گندای تو و پسرتو تمیز می‌کرد وقتی که جناب عالی نشسته بودین داشتین با رفقای رمان‌نویستون گپ می‌زدیدن. ور ور ور آرہ بابا تو نابغه‌ای ور ور ور نه تو هم نابغه‌ای. و از وقتی با هنری خداحافظی کردیم پیشنهاد دادی که شغل رویایی مو بی خیال بشم چونکه حالت بده.
- جسی: آهان. باشه، حالا شد شغل رویایی؟! سر ظهر که مطمئن نبودی بخوای قبولش کنی حالا شد شغل رویایی؟ تو اصلاً با خودت روراستی؟
- سلین: چرا شغل رویایی منه! شک داشتن دلیل نخواستن شغل نیست.

- جسی آهان.
سلین متوجه ای؟ اما پیش برای تو مهمه؟ تو که هر روز دو ساعت پیاده روی «روح بخشو» زیر درختای زیتون می رفتی. آقای سقراط... یه دونه ردا کم داری فقط.
- جسی یه ساعت.
سلین نه، از وقتی می رفتی تا وقتی دقیقاً برگردی دو ساعت طول می کشید. می دونی من هیچ وقت نمی تونم همچین کاری بکنم. تو ماشالله خوب هوای خودتو داری. من یکی منتها هم هوای خودم دارم، هم هوای همه رو. اگه قرار باشه بریم سفر تو ساک خودتو می بندی و منم که ساک همه رو باید ببندم.
- جسی تو بهم اجازه نمی دی طرف وسایل دخترا برم. هیچ وقت اجازه ندادی!
سلین چون هیچ وقت کارتو بلد نیستی انجام بدی.
جسی آره دیگه بگو.
- سلین من واقعاً خوشحالم وقت داری به دنیا فکر کنی و مشکلات حیاتی با زندگی داری چون من — من یکی اصلاً وقت فکر کردن هم ندارم. این شده چرخه ی من: کار کن بچه داری کن، کار کن بچه داری کن!
- جسی به دستشویی می رود.
- جسی می شه یه لحظه صبر کنی؟ برم خودمو میزون کنم برگردم...
سلین می دونی چیه؟ تنها وقتایی که فرصت فکر کردم دارم وقتایی که تو توالت محل کارم تنها برای خودم می شینم و همین طوری از بین بوی گند توالت تو تفکراتم غرق می شم.
- جسی خُب این ایده ی خوبیه — این حرفتو تو یکی از کتابام استفاده می کنم.
سلین حتماً این کارو می کنی — و بهترین دیالوگ کل کتابت می شه.
- سلین بلند می شود به کنار در دستشویی می رود تا بتواند بهتر با جسی صحبت کند.
- سلین ضمناً یادت نره هیچ وقت هیچ وقت دیگه اجازه نداری از من یا از حرفایی که می زنم توی اون کتابات بیاری! از دخترامون هم حق نداری استفاده کنی!
- جسی بیرون می آید.
- جسی خُب اول بگم هیچ وقت نباید با یه نویسنده رفیق می شدی این یک. دو اینکه تو توی کتاب آخرم یا همین جدیدی که دارم می نویسم نیستی و سوم اینکه من هر چی دلم بخواد می نویسم.
- سلین عین همیشه زندگی ماست که منبع درآمد توئه.
- جسی نه نه نه. ادای این زنای خونه دار دهه ی پنجاه رو برام در نیار دیگه. ببخشین که روایت ژيگولوی افسردگی شما رو با واقعیت نابود کردم ولی اونی که هر روز خونه ست و داره با گندای زندگی کنار می آد منم چون شما تا ساعت شیش ونیم سر کارین.
- سلین تا ساعت شیش.
- جسی تو دخترا رو می بری مدرسه و من برشون می گردونم. این عادلانه ست، این قرارمونه. یادت نره ما داریم تو پاریس زندگی می کنیم، تو فرانسه ایم.
- سلین آره و این چیزیه که هر روز می زنی تو سرم.
- جسی من کل زندگیم رو گذاشتم حول تو و خودتم اینو خوب می دونی. بابت همین سفر تابستونه عذر می خوام — واقعاً عذر می خوام که هر روز جلوی دریا خوشی و سالاد یونانی می تپونی تو حلقومت. ولی اصلاً از طبیعت تو دور نیست نشون

دادن اینکه داری تو یه شرایط بردگی اهلی شده زندگی می کنی.

سلین می دونی عاشق چی مردام؟ اینکه هنوز به جادو ایمان دارن. پری کوچولوها که می آن جورابشونو جمع می کنن، ماشین ظرف شویی رو خالی می کنن و کرم ضد آفتاب به بچه هاشون می زنن. پری کوچولوها که سالاد یونانی درست می کنن تا تو عین یه خوک بخوریش.

جسی صبر کن، گوش کن بین چی می گم: تو واقعاً از ما خوب مواظبت می کنی. خیلی هم خوب مواظبت می کنی. مواظب بچه هایی، مواظب رفیقاتی، مواظب کل دنیا هستی. باشه؟ قبل از اینکه مادر بشی هم همین طوری بودی و حالا دیگه خیلی بیشتر این طوری شدی. ولی سال هاست دارم بهت می گم تو باید یه کم مواظب خودت باشی. متوجه ای؟

سلین باشه بی خودی تشویقم نکن، خُب؟ منم که هر روز ساعت شیش خونه ام، نه شیش ونیم. به من می شه اعتماد کرد. بگو ببینم کل زندگیت رفتی بخوای یه پرستار بچه بیاری هان؟ نه. اسم پزشک بچه ها چیه؟

جسی الان وقت بیست سؤالی نیست. واقعاً داری بی مزه می شی.

سلین آهان دیگه، دیدی؟ منم که هر شب خونه ام و شام درست می کنم و حمومشون می کنم و براشون داستان شب می خونم. گاهی شما هستی گاهی هم سر یه مراسم تو دانشگاهی یا رفتی تور کتابت. متوجه ای؟ هر وقت بهت «الهام» بشه می شینی می نویسی. بد نیست بدونی به منم گاهی الهام می شه خُب.

جسی می خوای بنویسی؟ عالیه خُب بنویس.

سلین نمی خوام ولی یادته گیتار می زدم و آهنگ می نوشتم؟ هنوزم دوست دارم. ولی نمی تونم — وقت نمی کنم.

جسی باشه. خُب اول از همه بین نوشتن من سرگرمی نیست. دوم اینکه امیدوارم وقت پیدا بکنی. برام عجیبه که می تونی هشت ساعت در روز وقت داشته باشی غر بزنی. بین من آواز خوندنتو دوست دارم. متوجه ای؟ من کل زندگیمو ریختم پای همون آوازی که برام خوندی. اگه فقط یه هشتم از انرژی ای که سر غر زدن و پتیاره بازی و دلواپسیت می داری می داشتی تمرکز می کردی رو آهنگ زدن، قول می دم تا الان ژانگو راینهارت شده بودی.

سلین از اتاق خارج می شود...

جسی آهان دیدی. هی کفشاتو نبردی. (آه می کشد) ای خدا.

سلین خیلی زود برمی گردد.

سلین فکر می کنی برنده ای؟ (تقریباً خونسردی اش را از دست داده) آدمای کمی هستن که می تونن درک کنن برای یه زن فعال تو اجتماع بچه داشتن یعنی چی. یه سری از دوستانم بهم گفتن «یه روزی به خودت می آی می بینی می خوای بچه هاتو از پنجره پرت کنی بیرون.» درسته ولی واقعیت اینه که یه بارم نخواستم آزارشون بدم ولی صدمبار فکر کردم خودمو خلاص کنم. همیشه گیج بودم و تو هم سر اون تورای کتاب مسخرهت بودی یا با مشکل حضانت هنری درگیری داشتی و منم دلم نمی خواست خراب شم رو مشکلاتت. حالا می فهمم چرا سیلویا پلات سرشو گذاشت تو یه توستر. سرشو گذاشت تو فر گاز.

سلین (دیگر قاطی می کند) واسه من با کلمات بازی نکن. فرقی تو حرفم نداره. یکیه. می دونی چند بار وقتی با دخترا تنها بودم از زور تنهایی گیره کرد؟ می دونی مادر چه احساس گناهی می کنه وقتی نمی دونه باید چی کار کنه؟

جسی فکر می کنی فقط خودتی که همچین احساسی داری؟

سلین فکر نمی کنم تو متوجهش بشی. باشه؟ (درنگ) می دونی تو دلم از چی می ترسم؟ مهم هم نیست با کی هستم. ترسم اینه که همه شون بخوان منو تبدیل کنن به یه زن خونه دار مطیع.

جسی باشه ولی هیچ کس نمی تونه این کارو بکنه، متوجه ای؟ قول می دم سرتو گذاشتن لای توستر به مراتب آسون تر از مطیع

کردن توئه.

از حالا به بعد تنش حرف‌هایشان می‌خوابد.

سلین از وقتی بچه‌ها به دنیا اومدن حالم خوب نشده. وقتی به دنیا اومدن نمی‌دونستم باید چی کار کنم. مردم خیال می‌کنن زنا باید عین یه پستوندار ماده همه کار و غریزی انجام بدن. ولی من نمی‌دونم باید چی کار کنم. خیلی دوستشون دارم و دارم همه کار و اشتباهی انجام می‌دم. تو هم اکثراً نیستی، فقط بهم زنگ می‌زنی و ازم می‌پرسی اوضاع چطوره و منم از زور اینکه هیچی نمی‌دونم، شرم می‌کنم بهت چیزی بگم.

جسی ببین من فکر می‌کنم تو آدم عالی‌ای هستی.

سلین نه نیستم.

جسی چرا هستی. پس حداقل تو تمارضش خیلی خوب عمل می‌کنی.

سلین یادمه تنها راهی که برای خوابوندنشون بلد بودم پایین کشیدن اون کالسکه‌ی دوتایی مسخره از پله‌ها بود و ساعتاً پیاده گردوندنشون نصفه شب تو خیابون بود. یه بار نزدیک بود خفتم کن... می‌دوننی تنها دلیلی که بهم کاری نداشت، این بود که بدبخت به نظر می‌رسیدم. تنها خوبی بالا رفتن سنت از سی و پنج اینه که خفتت نمی‌شه. یه جایی خوندمش — باور کن.

جسی می‌خندد.

جسی خدای من. یه بار یادمه دوقلوها رو روی این وسیله‌ی بازیه که پیر پیر می‌کنن تماشا می‌کردم، خیلی زیبا بودن. منم از خوشحالی اونا خوشحال بودم. یکی شون از طناب برای پریدن استفاده می‌کرد ولی یه مرتبه اون یکی خواستش و دعاشون شروع شد. یه مرتبه همه چیزو دیدم، هر چی حسادت و خودخواهی تو دنیاست رو دیدم... یادمه فکر کردم این ذات بشره — همیشه یه کم ناراضی، دائماً ناراضیه. خودمونو ببین، الان وسط بهشتیم و داریم با هم دعا می‌کنیم.

سلین فکر نمی‌کنم این تنها ذات بشر باشه. ذات بشری شکلا و موقعیتای زیادی داره. اگه با تماشای بچه‌ها فقط اینو می‌بینی باید بهت بگم افسرده‌ای.

جسی باشه. شاید افسرده‌م.

سلین دوباره آرام آرام دارد دور برمی‌دارد.

سلین وقتی دعاشونو با هم نگاه می‌کنم یه نیروی زندگی توشون می‌بینم که داره جریان رو به جلو پیدا می‌کنه و این یعنی اینکه نذارن کسی بهشون زور بگه و چیزی که مال خودشونه رو ازشون بگیره. خوشم می‌آد دعاشونو ببینم — منو بهشون امیدوار می‌کنه.

جسی خُب چون تو عصبانیت رو نیروی مثبت می‌دوننی و نهایتش این می‌شه که فقط به خودت آزار می‌دی، به خودت، کارت، بچه‌ها و من.

سلین می‌خوای بگی هیچ وقت عصبانی نمی‌شی؟

جسی وقتی عصبانی می‌شم اصلاً معنی مثبت ازش برداشت نمی‌کنم.

سلین می‌دوننی چیه؟ منو تو کتابت طوری نوشته که هر کی می‌خونه خیال می‌کنه با یه آدم از نوع هنری میلری دوستی... ها! ولی تو هر سکس می‌کنی فقط و فقط یه چیزو تکرار کنی.

جسی وقتی یه چیزی بهت می‌چسبه، بهت می‌چسبه.

سلین آره. بوس بوس سینه سینه بعدش هم بکن بکن و بعدش خور خور. (ادای خورخور جسی را درمی‌آورد)

جسی من ساده راضی می‌شم.

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

سلین آره خیلی ساده، خودم می خواستم همینو بهت بگم. تو اصلاً شبیه هنری میلر نیستی، اصلاً، به هیچ وجه. می دونی این اتاق خیلی حس بدی بهم می ده، انتظار یه اتاق سنتی واقعی یونانی رو داشتم.

جسی این جا خیلی هم خوبه.

سلین اصلاً بگو ببینم این جا چه غلطی می کنیم؟ این قدر برای امروز نقشه کشیدم که آدم خیال کنه قرار واقعاً یه عصر خوبی با هم داشته باشیم. پس جای تصادف چی شده؟ دیگه انگار تو زندگیمون همچین چیزی وجود نداره. خیلی احمقانه ست و اصلاً به دل آدم نمی شینه...

جسی باشه. واضحه. خُب که چی؟

سلین آره درسته... همه ش هم گناه این آریادنا و اون استفانوس احمقه. ماساژ مخصوص زوجه؟ این دیگه چیه؟ به نظرم چرته محضه.

جسی باشه لازم نیست بریم ماساژ، لازم نیست! باشه؟ این جا اونقدرام بد نیست. از اتاقای هتلا رو دوست دارم... به نظرم خیلی به آدم می چسبه.

سلین آره می دونم آقای تور کتاب. آقای رادیسون هیلتون. آره می دونم اون باری که تو واشینگتون جلسه ی کتابخونی داشتی، وقتی که عمداً موبایلت خراب شد — آره چقدرم باورم شد. به سر بچه ها قسم بخور که اون دختره امیلی رو نکردی. نه حسودیم نمی شه، چون حسود نیستم، فقط دوست دارم بدونم. مرد باش و اعتراف کن.

جسی من کل زندگیمو ریختم این جا، متوجه ای؟ دیگه چیزی ندارم که پات بریزم. این مال کسی نیست جز تو. اگه دنبال بهونه ای که ردم کنی، بهونه ای دست نمی دم. دوستت دارم و یه ذره هم شک ندارم. ولی اگه دنبال لیست کارای بی مورد هستی، دنبال لیستی که عصبانیت کنه، من اون آدمه نیستم که ازم لیستو می گیری.

سلین من دنبال لیستم، بگو ببینم.

جسی باشه! خُب بیا از شماره یک شروع کنیم — باشه؟ شماره یک اینه که رسماً دیونه ای! برو بگرد یکی رو پیدا کن که بتونه فقط شیش ماه بتونه ان و گهت رو تحملت کنه. ولی من یه عمر تو رو خواستم، توی دیوونه و نابغه رو. می دونم قرار هم نیست عوض بشی، منم نمی خوام عوض بشی. بهش می گن پذیرفتن خودت به خاطر خودت.

سلین آهان درسته، ببین، فقط یه سؤال ازت پرسیدم. اگه همان موقع که منو تو خیابون نزدیک بود خفت کنن، تو با اون امیلی بروننه بودی چی؟

جسی نمی دونم چی می گی. امیلی... کدوم امیلی؟ اصلاً داری چی می گی؟

سلین همونی که برات ایمیلای قشنگ قشنگ درباره ی داستایوفسکی می نوشت. «آره جسی تو درست می گی ببخش فرماندهی بزرگ، عمیق ترین قطعه از کل ادبیات روسیه ست.»

جسی اگه داری ازم می پرسی که من به تو، دخترا و زندگی ای که ساختیم وفادارم، علنن اعلام می کنم که آره، هستم.

سلین آهان پس باهاش خوابیدی! خیلی خیلی ممنون.

جسی یه بار ازت پرسیدم وقتی برای فوت مادر دوست پسر قدیمیت رفته بودی چی کار کردی؟ نه. می دونی چرا؟ چون می دونم شما فرانسوی جماعت چه طوری هستین و شرط می بندم یه خطبی با یارو کردی ولی می دونم عاشقمی، درست شد؟ من با تمام پیچیدگی های تو کنار می آم! دوست ندارم تو یه زندگی کسل کننده باشم که دوتا آدم صاحب همن، دوتا آدم تو شرایطین که دیگرون بهشون دیکته کردن — چون اون طوری زندگی یه چیز چرند غیرقابل تحمل می شه.

سلین با سکوتی غریب، از اتاق بیرون می رود. جسی تنهایی لحظه ای منتظر می ماند تا او برگردد. سلین برمی گردد، کلید اتاق را می گذارد روی میز.

ریچارد لینکلینتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

سلین می دونی چی شده؟ خیلی ساده ست — به نظرم دیگه عاشقت نیستم.

سلین می رود بیرون. جسی همان طور نشسته نگاهش را از روی لیوان چای سرد، به در و از در به دو لیوان خالی پایه بلند و از آن دو لیوان به تخت بهم ریخته ی خالی می گرداند. سلین دیگر بر نمی گردد.

خارجی. کافه ی رو باز — شب

جسی سلین را همان جایی پیدا می کند که با هم به نظاره ی غروب خورشید نشسته بودند.

جسی خانوم؟

سلین الان نمی خوام حرف بزنم.

جسی تنها اومدین؟ منتظر کسی نیستین؟

سلین آره تنهام و از تنهایم خوشحالم. من یه آدم عصبانی ام که بچه هام و موقعیت کاریم و هر کسی رو که عاشقشم رنجوندم.

جسی وای چقدر خوب، من از این طور آدمای خیلی خوشم می آید.

جسی می نشیند کنار دستش.

سلین ببین اصلاً حوصله ندارم — اومدم تنها باشم.

جسی آره همین خوبه. از بیرون داشتم نگاتون می کردم و... خُب نمی خوام احساس ناراحتی بکنین ولی شما زیباترین زنی هستین که تو این کافه ست.

سلین خیلی لطف دارین.

جسی خوشحال می شم براتون یه نوشیدنی بگیرم، یه کم با هم حرف بزنیم، یه کم بیشتر آشنا بشیم... نظرتون چیه؟ سفرتون کاریه؟

سلین پاسخ نمی دهد.

جسی خُب... با کسی اومدین؟

سلین دیگه با کسی نیستم.

جسی وای چقدر متأسف شدم. دوست دارین درباره ش حرف بزنین؟

سلین با غریبه ها حرفم نمی آید.

جسی آخه نکته همینه، من غریبه نیستم. ما قبلاً همو دیدم، تابستون سال ۹۴.

سلین منو با یکی دیگه اشتباه گرفتین.

جسی نه ما حتی عاشق هم شدیم.

سلین جدی؟ یه چیزای محوری یادم می آید، یه آدم عاشق پیشه و مهربونی که بهم این حسو می داد که تنها نیستم. یکی که به وجودم احترام می داشت.

جسی اون من بودم. من همونم.

سلین گمون نکنم.

جسی خُب من یه چیزی درباره ی امشب می دونم که شما نمی دونین.

سلین اوم جدی؟ خُب بگین چیه؟

جسی یه حرف خیلی مهمه. اینو می دونم چون یه بار امشبو تجربه کردم.

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلی

سلین چطوری؟
جسی من یه مسافر که تو زمان سفر می کنه.
سلین آهان.
جسی تو اتاقم یه ماشین زمان دارم. قول داده بودم که نجاتتون بدم، حالم اوادم به قولم عمل کنم.
سلین قراره بوده منو از چی نجات بدی؟
جسی از اینکه مبادا گند و کثافت زندگی جلوی چشمتونو بگیره.
سلین اینا گند و گه زندگی نیستن.
جسی بهتون اطمینان می دم همان آدم عاشق پیشه و مهربونی که تو قطار دیدنش و تصویر محوی ازش دارین، خودمم.
سلین خودتی؟
جسی آره.
سلین خُب حق دارم... چون قیافه ت خیلی آن شده.
جسی چی عرض کنم؟ اون بیرون، وسط فضا و زمان بودن خیلی سخته. اما شما برعکس، زیباتر از اون چیزی شدین که یادمه.
سلین چرند می گی! جسی بس کن این بازی رو. الان خوشمزه شدی، بعدش راحت گولم می زنی و یه مرتبه به خودم می آدم می بینم دارم تو شیکاگو کره ی بادوم زمینی می خرم. با این کارای ریز چیزی بهتر نمی شه.
جسی من نمی خوام کار خاصی بکنم — نه نه متوجه نشدی. من فقط این جا حامل یه پیامم. یه عالمه راه کوییدم از آینده پاشدم اوادم این جا. من با توئه هشتادودو ساله بودم که بهم یه نامه داد برات بخونم. منم اوادم.
سلین من تو هشتاد سالگی هم زنده ام؟
جسی اووهههه چه جورم.
سلین خُب کون فرانسویم چه جوریه؟
جسی خوب. خیلی خوب.
سلین اصلاً مهم نیست چه ریختی ام.
جسی راستشو بگم دوست داشتنتی تر هم شدی. خُب می خوام برات نامه رو بخونم؟
سلین انتخابی هم دارم؟
جسی آره بابا آگه از چیزایی که خودت گفتی راضی نبودی خُب می شه...
سلین نه نه نه. بخونش.
جسی باشه. می خونم. سلین عزیز، دارم از اون سر جهان برات می نویسم. این نامه عین روشن کردن شمعی تو تاریکه...
سلین بس کن. من هیچ وقت این طوری نمی نویسم — خیلی الکی تزیینیه، «اون سر جهان.» کدوم سر جهان؟ داری چی می گی؟
جسی ممکنه بذاری ادامه بدم؟
سلین باشه.
جسی من برات این مرد جوونو می فرستم. آره مرد جوون — و اون تو رو اسکورت می کنه. خدا می دونه که خیلی مشکلات داره و تمام عمرشو ریخته پای ارتباط گرفتن و حضور داشتن پیش آدمایی که خیلی عاشقشونه. به خاطر تمام مشکلاتش هم همیشه شرمنده ست — ولی تو تنها نقطه ی امیدشی. سلین برات یه توصیه دارم؛ ببین تو داری وارد شیرین ترین سال های زندگیت می شی. از این جایی که من نشستم و دارم نگاه می کنم اون سال ها یه کم از اون دورانی که دوازده ساله بود و متیو و ونسا با آهنگ «عمق عشقت چقدره» ی گروه بی جیز می رقصیدن سخت تره. سلین اتفاقی

پیش از نیمه شب

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلپی

برات نمی افته. دخترات طوری بزرگ می شن که تبدیل به نماد و شمایل درجه یک زنای محکم بشن.

این خوب بود.

سلین

آره خُب می دونی چشمم به چی خورد؟ یه پی نوشت ته نامه هست که به نظر مهم می آد. شاید بخوای بقیه ش رو

جسی

نخونم و به آخرش برسم، نظرت چیه؟

سلین

آره نخون. لطفاً برس به همون آخرش.

سلین

باشه. مطمئنی؟

جسی

آره.

سلین

آهان باشه.

جسی

از چیزای حوصله سربرش خوشم نمی آد.

سلین

جسی صندلی ش را به او نزدیک تر می کند.

آهان. باشه. (به اطراف نگاه می کند، آرام تر صحبت می کند) خُب یه سری نکات اقتصادی گفته، طالعت رو دیده، راست

جسی

می گی حوصله سربره. آهان رسیدم... اینه. پی نوشت: می دونی یکی از بهترین شب هایی زندگیم شبی بود که توی یکی

از هتلا ی پلپونیس جنوبی گذروندم. از دستش نده. کل زندگی جنسیم دچار یه تحول اساسی و حسابی شد.

سلین

آهان. یه تحول اساسی.

سلین

آره، نمی دونم معنی ش چیه.

جسی

باشه جسی، می تونی این بازی مسخره رو تموم کنی؟ ما تو یکی از داستانات نیستیم. باشه؟ حواست بود تو اتاق بهت

سلین

چی گفتم؟ اصلاً حرفمو شنیدی؟

آره که شنیدم. گفتی دیگه عاشقم نیستی؟ فکر کردم جدی نمی گی ولی اگه جدی می گی که هیچی. می دونی چیه؟ تو

جسی

هم عین دختر بچه ها و بقیه یی. دوست داری تو داستانای شاه پریون زندگی کنی. من فقط می خوام اوضاع رو بهتر کنم.

بهت گفتم بدون شرط عاشقتم، بهت گفتم تو زیبایی و حتی تو هشتاد سالگیت هم کونت از ریخت نیفتاده. سعی دارم

بخندونمت. با همه چیزت کنار اوادم و اگه خیال می کنی عین یه سگ مدام می آم دم در خونه ت سر کج می کنم کاملاً

اشتباه می کنی. ولی اگه عشق واقعی می خوای، خُب همینه. داریش. این زندگی واقعیه. عالی نیست ولی واقعیه. اگر

نمی تونی متوجه باشی، گناه من نیست کوری از خودته می فهمی؟ دیگه بی خیال می شم.

جسی نامه را که روی دس شمال نوشته مجاله می کند و می اندازد رو میز. آن چه در پیش می آید سکوتی است طولانی بین آن دو و نگاه

خیره شان بهم، گویی دارند گذشته و زمان حال هم را می خوانند.

خُب این ماشین زمانت چه طوریه؟

سلین

منظورت چیه؟

جسی

چطوری کار می کنه؟

سلین

خُب طرز کارش پیچیده ست.

جسی

لازمه با شرایط خاصی پیام توش؟

سلین

حس جسی بهتر می شود و دور بین به آرامی شروع می کند به دور شدن از آن.

آره. شرایط خاص می خواد. همین خودش خیلی مسئله ست، لباسا نمی تونه تو فضا برای خودش دووم بیاره.

جسی

(ادا در می آورد) آخ شما چقدر باهوشین.

سلین

اوهو.

جسی

ریچارد لینکلتر، ایتان هاوک و جولی دلی

پیش از نیمه شب

سلین سفر تو فضا...؟
جسی سفر پیوسته تو فضا.
سلین «سفر پیوسته تو فضا.»
جسی آره.
سلین آم.
جسی می دونی داشتیم به یه چیزی توی نامه ت فکر می کردم. تو نوشته بودی بهتر شب رو توی پلپونیس جنوبی داشتی هان؟
خُب ما الان تو پلپونیس جنوبی ایم.
سلین جدی؟
جسی فکر نمی کنی این جا همون جایی بوده که تو هشتاد سالگیت صحبتشو کردی؟
سلین خُب احتمالاً شب حسابی ای بوده که بهمون خیلی خوش گذشته.
دوربین حالا دیگر از آن دور دور شده و گفت وگویشان تقریباً نشنیدنی. آن دورا طوری ترک می کنیم گویی دو زوج عادی هستند در میان سایر زوج هایی که در همان کافه کنار سواحل کشور یونان نشسته اند و مشغول گپ زدن هستند.

پایان